دیوان همام الدین تبریزی

با

مقدمه و حواشی و تصحیح

مؤید ثابتی

۱۳۳۳

همام‌الدین تبریزی

درموحش ترین و پرحادثه‌ترین دوره های تاریخ ایران و زمانی که از حملهٔ چنگیز شروع و بمرگ تیمور ختم میشود دوشخصیت عظیم جهانی و دونابغهٔ بزرگ ادبی یعنی سعدی وحافظ مانند دوستارهٔ درخشان و دو اختر فروزان برآسمان فضل وادب تجلی و نوربخشی کردند و آن عصر مخوف ودورهٔ ظلمانی‌را به‌فروغ نبوغ وضیای دهای خویش روشن ساخته وجان های خسته و دلهای شکسته را تسلی بخشیدند. اگر چه درفاصلهٔ زمان این دوسرایندهٔ بزرگ غزل سرایان دیگری مانند سلمان ساوجی‌وخواجوی کرمانی و عماد فقیه ونزاری قهستانی‌وعراقی وبعضی دیگر ازگویندگان وجود داشتند اما درمقابل عظمت مقام واعجاز بیان این دواستاد سخن تحت‌الشعاع واقع شدند وجز مولانا جلال‌الدین رومی که دارای مقام ومنزلتی خاص وشخصیت او درعالم عرفان و ادب مافوق این بحث ما و ازاین مقایسه مستثنی است هیچکدام دیگر نتوانستند که حتی بقدر استحقاق وشایستگی خود کسب شهرت نمایند و زادگان طبع آنها غالباً ازمخزن سفینه ها و تذکره ها پای فراتر نگذاشت و درخاطره ها رسوخ نکرد و رفته‌رفته روی بعالم فراموشی نهاد از جمله آن غزل سرایان یکی صاحب این‌دیوان همام‌الدین ابن‌علاء تبریزی است که اشعار او بسیار کمیاب‌وغیر معروف است وتاآنجائی که به‌تحقیق پیوست دیوانی ازاین شاعرعارف درایران وجود ندارد نسخه‌ئی که‌اینک بطبع میرسدنسخهٔ منحصر به فردی است که از همام‌الدین در دست است تاریخ تحریر نسخهٔ موجود سال ۸۱۶ هجری میباشد و منقول ازنسخهٔ دیگری است که بلافاصله پس‌از فوت شاعر بامر دستور بزرگ خواجه رشیدالدین فضل‌الله تدوین شده است و این نسخه فعلاً در کتابخانه ملی پاریس موجود میباشد که عکس‌برداری شده وقسمتی ازآن بطبع میرسد (۱) .

---

(۱) این‌دیوان‌را اخیراً کتابخانهٔ‌ملی ایران‌از نسخه‌ئی که درکتابخانه ملی‌پاریس موجود میباشد عکس‌برداری نموده و با اجازهٔ آقای دکتر بیانی رئیس محترم کتابخانهٔ ملی برای طبع ونشر مورد استفادهٔ اینجانب قرار گرفت .

نسخهٔ موجود بدون ترتیب و نظمی که در تحریر دواوین معمول است ازقبیل درج اشعار به ترتیب حروف تهجی وجدا کردن قطعات وغزلیات وقصاید از یکدیگر تنظیم شده است وعلت این بوده که چنانچه درمقدمه این دیوان مینویسد و دراینجا خواهد آمد اشعار همام در زمان حیاتش مضبوط ومدون نبوده بلکه پس از مرگش خواجه رشیدالدین وزیر بحکم دوستی والفتی که با شاعر داشته دستور داده است که اشعار پراکندهٔ اورا درنزد هرکس موجود هست جمع آوری نمایند ودیوانی برای او ترتیب دهند وبدلیل همین پراکندگی و عدم ضبط اشعار بسیاری از آثار همام از بین رفته وبسا هست که ازغزل یا قطعه‌ئی چند بیت افتاده و یا اینکه شاعر چند بیت ازغزلی‌را گفته و با تمام آن توفیق نیافته وبهمین جهت ممکن است در دیوان او غزلی یافت شود که ازچهار بیت تجاوز ننماید .

دیوان اشعار همام‌الدین مشتمل است بر اشعار عربی و فارسی . اشعار عربی او در حدود ۱۸۰ بیت میباشد که در مدح مولانا نجم الدین عبدالغفار وقاضی القضاة محی‌الدین وقطب‌الدین شیرازی وشیخ ابراهیم ابن سعدالدین حموی جوینی و صاحبدیوان شمس‌الدین محمد جوینی و خواجه رشیدالدین فضل‌الله ساخته شده است .

اشعار فارسی او قسمتی در توحید و نعت نبی ومدح غازان خان است که درحدود ۱۲۰ شعر میباشد وقسمتی مثنویات است که درپند وموعظه وحکایات ونیز در عشق و وفا ونامه های عاشق و معشوق است که در حدود نهصد بیت میباشد وغزلیات واخوانیات ومراثی که تقریباً هشتصد بیت وجمعاً کلیه اشعار عربی وفارسی او درحدود دو هزار بیت است .

این دیوان به عبارات ذیل ختم میشود :

تمت‌الدیوان بعون‌اله وحسن توفقیه علی‌یدالعبدالفقیر المحتاج الی‌رحمةاله تعالی جعفربن علی‌التبریزی انجح اله اماله فی‌ثالث صفر ختم بالخیر والظفر لسنه‌ست عشر وثمانمائه .

پس‌از اتمام و خاتمهٔ اشعار همام فصل دیگری دراین کتاب شروع میشود که عبارت است از یک مثنوی درمناجات ونعت رسول وپس‌از آن ده نامهٔ عاشقانه است که به نظم درآمده و گویندهٔ این اشعار معلوم نیست . درپایان این مثنوی که

در حدود هزار و یکصد بیت میباشد اشعاری است در ذم شهر باکو که چند شعر آن نقل میشود :

جفای آسمان با من ز حد رفت — فلک با من کمینه نیک بد رفت
ز بغداد و ز تبریزم بر آورد — مرا با اهل شروان آشنا کرد
ز شروانم سوی باکو به انداخت — که با قومی چنین می بایدم ساخت
ز خردی خردشان بد فعل و بطاط — بزرگانش همه جمری و نفاط
برونش هست آتشگاه نمرود — چو در شهر آمدی شهری‌است پر دود
در این مدت ز کس از روی یاری — به تائی نان ندارم شرمساری
خداوندا بحق ذو الجلالت — بحق ذات پاك لایزالت
بلذات عزیزان سحر خیز — بطاعات سحر خیزان تبریز
که تو تبریز را آباد گردان — مرا زین بند غم آزاد گردان
تو بیخ ظالمان بر کن از آن خاك — پلیدی دور کن زان خطهٔ پاك
بود کان خطه را آباد بینم — دمی با همدمان خود نشینم
چه خاقانی که بود از این ولایت — بصد جا میکند زین جا شکایت

این مثنوی برای شاهزاده جلال الدین شیخ ابراهیم تیموری در سال ۸۰۰ هجری ساخته شده (۱) و در پایان این قسمت چنین نوشته است :

کتبه الفقیر الحقیر المحتاج الی رحمةالله تعالی وغفرانه جعفر التبریزی الحافظ انجح الله آماله فی رابع عشرین من جمادی الثانی سنه ست عشر وثمانمائه هجریةالنبویه .

همام الدین در اوایل عمر داخل کارهای دولتی بوده و مدتی سمت وزارت آذربایجان را داشته است و در سنه ۶۷۶ که شمس الدین صاحبدیوان جوینی از طرف اباقا برای ضبط اموال معین الدین پروانه (۲) به مملکت روم رفته است همام‌الدین

---

(۱) ترجمه از صفحه ۱۷۹ فهرست کتابخانهٔ ملی پاریس تألیف (بلوشه) که درپشت دیوان همام نقل شده است .

(۲) معین الدین پروانه وزیر روم که درسال ۶۷۶ بجرم توطئه با مصریان بحکم اباقا به قتل رسید و مغول‌ها اعضای اورا زنده زنده از هم جدا کردند و در دیگ جوشانیده و گوشت او را از شدت غیظ بخوردند (مقدمهٔ جلد اول جهانگشای جوینی)

در ملازمت و مصاحبت وی بوده چنانچه در بعضی از اشعار خود از این مسافرت نقل میکند (۱)

غزلیات همام بیشتر باقتفای استاد بزرگوار سعدی است و پیداست که غالباً از آن سر چشمهٔ فیض مایه گرفته و در عین حال خود بعجز بیان و ناتوانی خود در مقابل استاد قائل و معترف است چنانکه میگوید :

همام‌را سخن دلفریب و شیرین است ولی دریغ که بیچاره نیست شیرازی

این مطلب نزدیک به یقین است که شیخ سعدی علیه الرحمة چند نوبت به تبریز که در آنموقع مرکز فرمانروائی ایلخانهای مغول بوده است مسافرت کرده و شاید با همام ملاقات نموده باشد اما در اشعار آنها و در هیچ جای دیگر آثاری ازاین دیدار مشهود نیست. جز همان قصهٔ معروفی که تااندازه‌ئی بنظر صحیح و قابل قبول می آید و آن این است که روزی سعدی در تبریز به حمام رفت اتفاقاً همام نیز در حمام بود و هنگام نشستن در نزد سعدی طوری واقع شد که بین سعدی و جوان صاحب جمالی که در آنجا بود حایل گردید سعدی از روی طیبت و ظرافت این شعر را بداهتاً گفت .

درمیان من ومعشوق همام‌است حجاب دارم امید که آنهم زمیان برخیزد

همام‌الدین صحبت ودوستی ومعاشرت دوشخصیت بزرگ بافضیلت ومقام‌را در اول و آخر عمر خود دریافته است یکی شمس الدین محمد صاحبدیوان جوینی و دیگری خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی که این هردو وزیر دانشمند موقعیت و مقام و سر نوشت و عاقبتی شبیه بیکدیگر داشتند زیرا این هر دو در دستگاه سلاطین مغول باوج قدرت و عظمت رسیدند و پس از سالها وزارت و فرمانروائی آن هر دو مقتول گردیدند و خاندان آنها در اندك مدتی معدوم شد و اتفاقاً نوع اتهام آنها نیز شبیه بیکدیگر بود (۲)

---

(۱) دانشمندان آذربایجان

(۲) شمس‌الدین محمد صاحبدیوان قریب بیست و دوسال وزارت‌کرد ودرچهارم شعبان سال ۶۸۳ باتهام اینکه وفات اباقا را اوموجب بوده بامر ارغون‌بن اباقا مقتول گردید و چهار پسر او نیز دراندك مدتی مقتول گردیدند .

(بقیه پاورقی درصفحه ٥)

شرف‌الدین هارون پسر صاحبدیوان جوینی که ازفضلا ودانشمندان عصر خود بود (۱) نیز با همام‌آمیزش و دوستی داشت وهمام الدین مثنوی صحبت نامهٔ خود را بنام او انشاد کرده است (۲)

روزی هرون بخانهٔ همام مهمان شد و همام این غزل را در آن روز درتهنیت مقدم آن مهمان گرامی ساخت :

خانه امروز بهشت است که رضوان اینجاست
وقت پروردن جان است که جانان اینجاست

نیست ما را سر بستان و ریاحین امروز
نرگس مست وگل وسرو خرامان اینجاست

شکر از مصر به تبریز میارید دگر
کان شکررا چه‌محل این شکرستان اینجاست

هرکه او را ادب مجلس شاهان نبود
گو بدین در مگذارید که سلطان اینجاست

بندگی را کمر امروز به بندید بجان
چون نه بندیم میان یوسف دوران اینجاست

چشم و ابروی تو کردند اشارت به همام
که ازاین حسن وملاحت بگذر کان اینجاست

ماه خود کیست ندارم سر خورشید فلک
سایهٔ لطف خدا روح و دل وجان اینجاست

کمال‌الدین خجندی شاعر قرن هشتم (۳) یک مصراع از غزل فوق را

خواجه رشیدالدین فضل‌الله وزیر نامی و مؤلف کتاب جامع التواریخ رشیدی به تهمت اینکه او لجایتورا مسموم نموده است درسال ۷۱۸ در سن۷۳ سالگی باپسر شانزده ساله‌اش عزالدین ابراهیم بدستور سلطان ابوسعید مقتول شد .

(۱) شرف الدین هرون جوینی پسر صاحبدیوان که دختر ابوالعباس احمد بن مستعصم بالله درحبالهٔ نکاح او بود او نیز درسال ۶۸۵ بامر ارغون به‌قتل رسید .

(۲) دانشمندان آذربایجان

(۳) کمال خجندی درزمانی غیر معلوم که ظاهراً دربدایت عمر او بوده به‌تبریز آمده است و درهمان شهر وفات یافته است وفاتش بقول دولتشاه سال ۷۹۲ وبقول مجالس‌-العشاق سال ۸۰۸ هجری بوده است (کتاب تاریخ ادبی ایران تألیف برون) .

درضمن قطعه‌ئی تضمین کرده و میگوید :

باز ترسیدم از این نکته که گوئی چو همام شکر از مصر به تبریز میارید دگر .

غزلی در دیوان سعدی و بنام او معروف است باین مطلع :

درآن نفس که بمیرم درآرزوی تو باشم بدین امید دهم جان که خاك کوی تو باشم

این غزل در دیوان همام نیز هست و تخلص بنام همام دارد و چون همانطور که ذکر شد این نسخه بلافاصله پس از مرگ همام‌الدین تدوین شده‌است ودرصحت قدمت آن تردید نیست به‌ظن قوی غزل مرقوم ازهمام است(۱) .

بطوریکه در مجمل فصیحی مینویسد وکتاب تاریخ ادبی ایران تالیف پروفسوربرون ازآن‌نقل میکند همام‌الدین۱۱۶سال عمر کرده ودر۲۵ صفر ۷۱٤ وفات یافته وبعضی مرگ اورا چنین مینویسند که روزی همام به‌حمام رفت وپس ازاستحمام در صفهٔ بالای گرم خانه نشست ناگهان اورا غشی عارض شد ودرخزانهٔ گرم افتاد چون او را بیرون آوردند وفات‌کرده بود او را درخانقاه خود او دفن کردند ولی چنانکهٔ در مقدمهٔ دیوان همام نوشته‌است والبته درصحت آن شبهه‌ئی نیست مدت عمر همام ۷۸ سال بوده است .

همانطورکه ذکر شد اشعارهمام درموقع مرگش مدون نبوده‌است‌پس‌از فوت او خواجه‌رشیدالدین فضل‌الله وزیر نامی دستور داده است که اشعار متفرق و پراکندهٔ او را از غزلیات و قصاید و قطعات جمع‌آوری نمایند وبرای او دیوانی مرتب کنند واگر بعد ازآنهم اشعاری بدست آمد برآن بیفزایند بنابراین نسخهٔ‌موجود استنساخ شده از دیوانی است‌که بلافاصله بعد از مرگ همام وچهارسال پیش‌از قتل خواجه رشیدالدین تدوین شده‌است. اگرچه همام درغالب اشعار خود پیروی از استاد سخن سعدی نموده است اما درعین‌حال ابتکارات ومضامین تازه و عبارات خاصی دراشعار او مشاهده میشود .

بطوریکه معلوم است شاید بعضی از غزلیات همام بنظر خواجه حافظ رسیده باشد در تایید این بیان غزلی از همام‌الدین و غزلی‌که بهمان وزن و قافیه

---

(۱) درکتاب هفت اقلیم دو شعر از این غزل را نوشته و به همام منسوب نموده است .

از خواجه حافظ است و بسیار احتمال دارد که خواجه باستقبال همام ساخته باشد در اینجا نقل میکنیم :

غزل همام

ای آرزوی چشمم رویت بخواب دیدن
دوری نمیتواند پیوند ما بریدن
ترسم که جان شیرین هجران بلب رساند
تا وقت آنک باشد مارا بهم رسیدن
موقوف التفاتم تاکی رسد اجازت
از دوست یک اشارت وزما بسر دویدن
تا روح بر نیاید جهدی همی‌نمایم
مشتاق را نشاید یک لحظه آرمیدن
چشمی که دیده باشد آن شکل و آن شمایل
بی‌او ملول باشد از روی خوب دیدن
ما را به نیم جانی وصلت کجا فروشند
ارزان بود بصدجان گر می‌توان خریدن
حیران شدست عقلم در صنع پادشاهی
کز خاك میتواند خورشید آفریدن
باشد همام شبها درآرزوی خوابی
وقتی مگر خیالت دربر توان کشیدن

غزل حافظ

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدائی برخسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود و لیکن
از دوستان جانی مشگل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه بادلی تنگ
وآنجا به نیک‌نامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم باگل راز نهفته گفتن
گه سر عشق بازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست ولب گزیدن
فرصت شمار صحبت کزاین دوراه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یارب بیادش آور درویش پروریدن

درمجموعهٔ نامه‌های تاریخی که نگارنده مشغول تنظیم وتألیف آن هستم نامه‌ئی از وجیه‌الدین نسفی (۱) است که به همام‌الدین نوشته است ونیز فرمانی بنام «ادرارنامه» از شمس‌الدین محمد صاحبدیوان جوینی است که برای خانقاه همام مبلغ یگهزار دینار مستمری تعیین نموده است.

ازاین دونامهٔ تاریخی بخوبی شخصیت مورد احترام همام معلوم میشود و نیز مشهود میگردد که مقام تصوف وعرفان همام درآن عصر برسایر شئون ومقامات

---

(۱) مولانا وجیه‌الدین نسفی از معاصرین و مصاحبین ملوك کرت بود و درحدود سال ۷۰۶ قاضی هرات شد .

او برتری و رجحان داشته وشاید بیشتر بعنوان صوفی وصاحب طریقه معروف بوده تا شاعر وغزل سرا :

اینک نامهٔ وجیه‌الدین نسفی وسپس نامهٔ شمس‌الدین محمد صاحبدیوان جوینی نقل میشود (۱) .

***

من انشاء علامه وجیه‌الدین النسفی (۲) الی مولاناالامام شیخ الاسلام همام الملة والدین التبریزی .

ای نسیم سحری ای نفست جان پرور
اگر این بار مقرر شودت عزم سفر
چون بدان کوی رسی از سر اخلاص ونیاز
شعف بنده بدرگاه همام‌الدین بر

نیازمندی به بوسیدن بساط نشاط قدس و آرزومندی به نوشیدن شراب انس حضرت مقدسه مخدوم مولاناالاعظم سلطان الطریقة برهان الحقیقه قدوة الواصلین زبدة الواجدین امام اهل‌الحق والیقین همام‌الملة والدین ازمبادی وغایات وحدود ونهایات متجاوز است حصول آن مراد که مقصد اقصی ارباب عقل وعروهٔ وثقی اصحاب فرع واصل است سببی بخیر باد حق علیم است و کفی به شهیدا که دراین مدت مفارقت جسمانی:

بسوی سدره زمن مرغ طاعتی نپرد — که نامه‌ئی نبرد از دعات درمنقار

ازحضرت واهب الرحمه مجاورت آن استان قدس آشیان حضرت مولوی‌را خواسته خود آن جناب را از شدت نیاز مثل این مخلص چه کمال و آن آستان را از نقش جبین بنده چه جمال :

از بس که سران سلطنت جوی — مالند بر آستان او روی
پیداست ز افسر سلاطین — بر خاك نگارخانهٔ چین

(۱) این هر دو نامه در مجموعهٔ بسیار نفیسی که در سال ۸۴۵ هجری در زمان شاهرخ تیموری تنظیم شده مندرج میباشد .

(۲) نسف به فتح اول و ثانیه ثم فاء هی‌مدینة کبیرةالاهل والرستاق بین جیحون و سمرقند خرج منهاجماعة کثیره من‌اهل‌العلم فی کل‌فن وهی‌نخشب نفسها . الخ
(معجم‌البلدان)

اما بیش از این نیست که بنده شرف خود درعزت انتمای آن حضرت می بیند و عزت خود شرف انتساب باصحاب بارگاه درگاه میداند بزبان ضراعت که بضاعت مقیدان راه ارادت است مسئلت میرود تا از آنجا که فیض تمام انعام شامل آن حضرت باشد در اوقات مرجوه بنده‌را بعین عنایت ملحوظ فرمایند :

یک نظر از تواست و صد هزار عنایت — منتظرم تا که وقت آن نظر آید

اوامر ونواهی‌را چشم انتظار کشاده و دل برامتثال نهاده . انشاءاله .

من انشاء شمس الحق و الدین طاب ثراه

باسم ادرار نامه

چون زاویهٔ متبرکه شیخ امام همام قدوة الانام زبدة الایام مقبول الخواص و العوام فریدالزمان اکمل نوع الانسان همام الملة والدین زیدت فضایله بحکم **والمشرب العذب کثیرالز حام** منزلگاه خاص و عام است وآستان گاه طبقات انام وباقلت مال و منال وضعف حال **لکل ضیف قری** را سنتی مرضی بل حتمی مقضی دانسته ومقتضی قول امیرالمؤمنین علیه السلام را که :

طعامی مباح لمن قدا کل — وداری مناخ لمن قدنزل
اقدم ما عندنا حاضر — وان لم یکن بخبز وخل

کار بسته **ویطعمون الطعام علی حبه مسکیناً ویتیماً و اسیراً** را فرض عین دانسته تا غایتی که ابناءالسبیل برسبیل تمثیل هنگام نهضت و رحیل میگویند **ولما نزلنا فی ظلال بیوتهم بیوت کرام** واجب ولازم شد از صدقات پادشاه جهان خلداله ملکه که خاص وعام‌را شامل است و دور ونزدیک‌را مساوات درآن حاصل

کالشمس من حیث التفت رایته — تهدی الی عینیك نوراً ثاقباً
کالبحر یقذف للقریب جواهرا — جوداً وتبعث للبعید سحائباً

جهت سفرهٔ او حظی وافر وقسطی مستوفی تعیین کردن بنابراین مقدمات ازمحصول روم برسبیل ادرار علی الدوام و الاستمرار مبلغ یگهزار دینار مقرر شد تانواب اوقاف آنجا سال بسال آن‌را بی‌قصور واحتباس بوی می‌رسانند تاازسرفراغت درون بدعای دولت روز افزون قیام می‌نماید والسلام .

همانطور که در مقدمه ذکر شد دیوان همام دارای دوهزار شعر عربی و فارسی است که مشتمل برقطعات و غزلیات و قصاید و مثنویات میباشد و ظاهراً نسخه‌ئی که از دیوان این شاعر در کتابخانهٔ ملی پاریس موجود میباشد و اینک قسمتی ازآن بطبع میرسد نسخهٔ منحصر به‌فرد است وجزبعضی اشعار که درتذکره‌ها به‌همام منسوب است شعر یا اثر دیگری ازاو بدست نیامد و چون اشعارهمام‌الدین مانند هرشاعر دیگر غث وثمین و خوب و بد داشت بهتر آن دانستم که غزلیات و قطعات او را دست‌چین نمایم و منتخبی از دیوان اشعار اورا بطبع رسانم و شاید اگر نسبت باشعار غالب شعرای دیگر درموقع طبع ونشر دیوان آنها همین رویه معمول میگردید بیشتر به‌مقام ادبی آنها می‌افزود و در هرحال این‌بنده در تلخیص وانتخاب اشعار همام نظر به‌حفظ موقعیت ادبی شاعر داشته‌ام وخواسته‌ام که‌دیوان او از اشعار سست وکم ارزش خالی و صافی باشد. بنابر این آنچه ازابیات فارسی همام انتخاب شده و دراینجا بطبع میرسد بالغ برهشتصد بیت است .

مؤید ثابتی

مقدمه‌ئی که بنام خواجه رشیدالدین فضل‌اله وزیر بر دیوان همام نوشته شده است

چون بحکم **الارواح جنود مجنده** حضرت مخدوم جهانیان دستور اعظم پناه خلق عالم رشید الدنیا والدین طاب ثراه را باجانب شریف مولانا سعید مغفور جامع کمالات **الانسیه والفضائل النفسیه صاحب التجرید امام اهل الذوق والتوحید مالك ازمة البلاغه والبیان قدوة الکاشفین وارباب العیان همام الملة والدین علاء الاسلام والمسلمین مربی افاضل انام مرشد اکابر الایام. مصافاتی بود.**

و اساس بنای مودت محکم ومزامیر عهود وصحبت مبرم و همواره همت جهان بخش بر عایت خاطر مبارکش مصروف . خواست تا بعداز آن که آن یگانه تکبیری برعالم دورنگ گفت رأی عالم آرای غیب نمای چنان صواب دید که متفرقات فواید او ازنظم و نثر جمع کنند چنانکه در روزگار او اهل عالم ازنتایج آن انفاس شریف بهره‌مند بودند بعد از این طالبان از آن فواید حظ وافر یابند . مثال واجب الامتثال بخواص اصحاب او صادر شد تا هریک آنچ از لطایف امثال او دارد حاضر کنند وازهرجا که توانند جمع آرند وآن‌را به ترتیبی نیکو مدون گردانند و بدیوان آورند و بر اصحاب خبرت پوشیده نیست که مولانا سعید قدس‌اله روحهٔ از جملهٔ اوتاد روزگار بود و از بستان علوم ظاهر ثمرات ایقان چشیده ظاهرش از کسوت تکلف وتعسف عاری . اوقات شریف او بعداز وظائف فرائض وسنن ونوافل مصروف بافادت اکابر واصاغرومجالست اهل فقه وحکمت ومخالطت اهل دل ومسکنت بود واکثر اشعار او درمعانی توحید یا نصیحت وموعظت یا اخوانیات و غزلیات اما از آنجا که همت بلند داشت زادهٔ وقت را بدست دایهٔ روزگار گذاشت ونظر ازتحسین وتزیین وترتیب آن برداشت :

حسنت که بری زوصمت کاستن است　　آراسته بی زحمت پیراستن است

و دراوایل حال وقت وقتی بحکم امتحان طبع وقت خودرا به گفتن اخوانیات

و غزلیات مقصور کردی وچون التفات زیاد به ضبط سوادها و یادداشتها نداشت اکثر قصاید مدح متفرق گشت و بیشتر آن نظمها منثور ماند و باشد که ازقصیده یا غزلی چند بیت دست داده واتفاق اتمام نیفتاده و بعد ما که مدت عمرش به ۷۸ کشید منادی حق را جواب داد . پس از فوت او برحسب امتثال امر بجمع اشعارش مشغول شدند وآنچ توفیق یافتند درسلک عبارت درآوردند و بر دوقسم مرتب گردانیدند قسم اول در شعر عربی وقسم دوم درشعر پارسی و عزم جزم که هر چه بعداز این بدست آید بدان الحاق کنند وبشرف عرض رسانند . سایهٔ مرحمت دستور جهان پناه که آفتاب فضل اله است بر کافهٔ اهل عالم مبسوط وممدود باد وصروف روزگار ازجناب آسمان رفعتش مردود .

مابدست یار دادیم اختیار خویش را — حاصلی زین به ندانستیم کار خویش‌را

برامید آنک روزی کار ما گیرد قرار — سالها کردیم ضایع روزگارخویش‌را

ریختی خون‌مرا اشکرانه برجان‌من‌است — گرتوبر فتراك می‌بندی شکار خویش‌را

خاك پایت شد وجودم تانیابی زحمتی — می‌نشانم‌زاب چشم‌خود غبارخویش‌را

عکس‌روی چون‌نگارخود به‌بین درآینه — تا بدانی قدرت صورت نگار خویش‌را

نیست خالی ازخیال روی توچشم همام
باغبان بی گل نخواهد جویبار خویش‌را

***

نسیم صبح می‌آید زکوی دلستان ما — برآن بادعبیر افشان برافشانیم جان‌ما

چوما بادردمشتاقی برون‌رفتیم ازعالم — میان دوستان عمری بماند داستان ما

بهشت حور میباشد مرادمردم ازطاعت — ولی دیدار یار آمد بهشت جاودان ما

درین‌ویرانه زاغان‌رابودانسی زندانی — بقاف قرب می‌زیبد چوسیمرغ آشیان‌ما

بجان‌بشنوهرآن‌معنی که‌ازلفظ‌همام‌آید — که بوی‌جان همی‌آید زنظم دوستان ما

***

مکن ای‌دوست ملامت من سودائی‌را — که تو روزی نکشیدی غم تنهائی را

صبرم ازدوست مفرمای که هرگز باهم — اتفاقی نبود عشق و شکیبائی را

مطلب دانش ازآنکس که برآب دیده — شسته باشد ورق دفتر دانائی را

نگرد مردم چشمم بجمالی دیگر — کاعتباری نبود مردم هرجائی را

آفریدست تو را بهر بهشت آرائی — چون گل ولاله ونرگس چمن‌آرائی را

چون نظر کرد بچشم وسرزلف‌تو همام — یافت مستی و پریشانی وشیدائی را

شیخ سعدی فرماید

امشب سبکتر می‌زنند این طبل بی‌هنگام را
یاوقت بیداری غلط بوداست مرغ بام را (۱)

---

(۱) درنسخهٔ اصل در بالای بعضی ازغزلیات مطلع غزلی‌را که از سعدی مورد استقبال همام بوده است نگاشته ما نیز عیناً نقل کردیم .

ساقی همان به کامشبی در گردش آری جام را
وز عکس می روشن کنی چون صبح صادق شام را
می ده پیاپی تا شوم ز احوال عالم بی‌خبر
چون نیست پیدا حاصلی این گردش ایام را
کار طرب را ساز ده و اصحاب را آواز ده
در حلقه خاصان مکش این عام کالانعام را
زان حلقه‌های عنبرین آرام دلها می‌بری
آشوب جانها کردهٔ آن زلف بی‌آرام را
ای عاشقت هر شاهدی رند تو هر جا زاهدی
در کار عشقت کرده دل یکباره ننگ ونام را
هر گه که دشنامم دهی آسوده گردد جان من
کز لهجهٔ شیرین تو ذوقی بود دشنام را

شیخ سعدی فرماید

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا گر تو شکیب داری طاقت نماند مارا

قی الجواب

باآنکه برشکستی چون زلف خویش مارا گفتن ادب نباشد پیمان شکن نگارا
هستند پادشاهان پیش درت گدایان بنگر چه قدر باشد درویش بی نوارا
از چشم من نهانی ای آب زندگانی وصلت مناسب آمد سیمرغ و کیمیارا
زان لب سلام ما را نشنیده ام جوابی بیگانه می شماری یاران آشنارا
چشم تو ریخت خونم شرم آیدم که گویم از بهر نیم جانی با دوست ماجرارا
سوی همام بنگر باری بچشم احسان با بنده التفاتی رسم است پادشارا

***

ای بهار و بهشت روی شما حور ورضوان در آرزوی شما
شد روان درمیان باغ بهشت آب حیوان بجستجوی شما
آب روی دگر بیفزاید آب تسنیم را وضوی شما
چون هوای بهشت مشکین است نفس ما بگفتگوی شما

شیخ سعدی فرماید

بسرو و گل نگرم بی تو هر زمان ای دوست
بیا و باز رهانم از این و آن ای دوست

فی الجواب

بیا بیا که ز هجر آمدم بجان ای دوست
بیا که سیر شدم بی تو از جهان ای دوست
بکام دشمنم از آرزوی دیدارت
مباش بی خبر از حال دوستان ای دوست
خیال بود مرا کز تو بر توان گشتن
بیازمودم و دیدم نمی توان ای دوست
ز عاشق تو که دارد امید هشیاری
که شد ببوی تو سرمست جاودان ای دوست
ز عکس روی تو روی زمین شود روشن
شبی که ماه نتابد ز آسمان ای دوست
گهی ز شوق تو خورشید آشکار شود
گهی ز شرم تو زیر زمین نهان ای دوست

***

بجز از صورت آراسته چیزی دگر است
کافت اهل دل و فتنهٔ صاحب نظر است
قد افراشته و روی نکو خواهد دل
درتو چیزی‌است که زین هر دو دلاویز تراست
ببری دل بحدیثی نکنی دلداری
از تو ای شوخ چه خونها که مرا درجگر است
پرسشی کن که فدای لب شیرینت باد
هر چه در ناحیت مصر نبات و شکر است
تشنهٔ آب حیوة لب تو بسیارند
بجفایت که همام از همه‌شان تشنه‌تر است

رویت بهر انجمن دریغ است سرو تو بهر چمن دریغ است
جائی که سخن رود ز رویت وصف گل و نسترن دریغ است
در دست نسیم صبحگاهی آن زلف پراز شکن دریغ است
کس را نرسد حدیث آن لب کان خود بزبان من دریغ است
اندام لطیف نازك دوست در صحبت پیرهن دریغ است
وصف لب خویش خویشتن گوی درهر دهن آن سخن دریغ است
شهری چو همام اگر بمیرند یک پرسش ازآن دهن دریع است

***

این زآب وخاك نیست که جانی مصور است
چشم جهانیان بجمالش منور است
گل پیش ما مریز و دگر ارغوان میار
جانم فدای آنکه از این هر دوخوشتر است
عنبر میان آتش مجمر چه می نهی
ز انفاس دوست مجلس ما خود معطر است
شمع از میان جمع برون بر که امشبم
در خانه روشنائی خورشید انور است
ساقی بیار باده که از مجلس الست
ما را هنوز مستی یک جرعه در سر است
با عاقلان بگوی که اصحاب عشق را
ز آنسوی حرف و صوت مقامات دیگر است
چون چشم مست یار دهد می بعاشقان
کی در میان مجال صراحی و ساغر است
جان همام را نفس صبح بوی دوست
پرورده است زان نفسش روح پرور است

***

ز جانان مهر و از ما جان فشانی است
جواب مهربانی مهربانی است

همی گوید لبش کا ینک من و تو
گرت سودای آب زندگانی است

تو آن شمعی که جان پروانهٔ تست
کرا پروای شمع آسمانی است

دم عیسی با نفاست چه ماند
کزین حاصل حیوة جاودانی است

همام مهربان را از لبت هم
نصیبی هست و ان شیرین زبانی است

***

فراق آن قد و قامت قیامت است قیامت
شکیب ازآن لب شیرین غرامت است غرامت

بخدمت تو رسیدن صباح روی تو دیدن
سعادت است سعادت سلامت است سلامت

من از کجا وملامت که عشق روی تو ورزم
که بر سلامت عاشق ملامت است ملامت

همام بر سر کویت هوای باغ ندارد
که در میان بهشتش اقامت است اقامت

***

سری دارم ز سودای تو سرمست
که با چشم تو آن را نسبتی هست

بگوشم میرسد از هر زبانی
که دیدم چشم مستش رفتم از دست

نپندارم که جز پیش دهانت
نشانی زاب حیوان در جهان هست

دل ازخورشید رخسار تو می سوخت
بزیر سایهٔ زلف تو بنشست

زمین را پای بوست می دهد دست
همام از ذوق آن چون خاك شد پست

***

خانه امروز بهشت است که رضوان اینجاست
وقت پروردن جان است که جانان اینجاست

نیست ما را سر بستان و ریاحین امروز
نرگس مست و گل وسر وخرامان اینجاست

شکر از مصر به تبریز میارید دگر
کان شکر راچه محل این شکرستان اینجاست
هر که او را ادب مجلس شاهان نبود
گو بدین در نگذارید که سلطان اینجاست
بندگی را کمر امروز به بندید بجان
چون نه بندیم میان یوسف دوران اینجاست
چشم و ابروی تو کردند اشارت بهمام
که ازین حسن وملاحت بگذر کان اینجاست
ماه خود کیست ندارم سر خورشید فلک
سایه لطف خدا روح دل وجان اینجاست

***

دوستی دامنت آسان نتوان داد ز دست
جان شیرین منی جان نتوان داد ز دست
نفسی گر نشکیبم ز لبت معذورم
تشنه ام چشمهٔ حیوان نتوان داد ز دست
کردم اندیشه سر خویش توان داد بتو
آن سر زلف پریشان نتوان داد ز دست
چون منی گر برود برگ گیاهی کم گیر
قامت سرو خرامان نتوان داد ز دست
بملامت نشود دور همام از لب یار
خار گو باش گلستان نتوان داد ز دست

***

در خاکدان تیره دلم را قرار نیست
آب و هوای خاك مرا سازگار نیست
دل را خیال عالم علوی است در دماغ
این نقش های چرخش از آن اختیار نیست

مرغی است جان حظایر قدسی نشیمنش
در آشیان مرکز خاکش قرار نیست

محبوس در ولایت محسوس مانده ایم
زان سیرما از آن سوی نیلی حصار نیست

دنیی زنی است زانیهٔ شوی کش کز او
کس را زخوب و زشت بجان زینهار نیست

با آنکه نابکاری او جمله دیده‌اند
خود کیست آنکه فتنهٔ این نابکار نیست

خوابی است عمر و همچو خیالی است دولتش
خواب و خیال را بر عمر اعتبار نیست

دیگر ز جام چرخ ننوشم می طرب
چون لذتش برابر رنج خمار نیست

از روز وصل باز همام شکسته را
جز ساز و سوز و نالهٔ دل یادگار نیست

***

این خاك توده منزل دیوان ره زن است
بگذر زمنزلی که در او جای دشمن است

مغرور عشوه های جهانی و بی خبر
کین غول را چه خون عزیزان بگردن است

تا کی کنی عمارت این دامگاه دیو
کاخر ترا به عالم علوی نشیمن است

مرد آن بود که خانهٔ دشمن کند خراب
مازندران گشودن کار تهمتن است

سیمرغ جان کجا کند از کلخن آشیان
کو را هوای تربت آن سبز گلشن است

از منجنیق دهر شود عاقبت خراب
بنیاد این وجود گر از سنگ و آهن است
در زیر ران حکم تو گر ابلق زمان
رهوار میرود مشو ایمن که توسن است

***

مرا توئی ز جهان آرزوی جان ای دوست
حیوة مهر توخواهم در این جهان ای دوست
میان حلقهٔ زلفت چو مرغ جان بنشست
ندید خوشتر از آن دام آشیان ای دوست
اگر کنند بروی تو نسبتی گل را
زشوق باز شود غنچه را دهان ای دوست
بگل طراوت روی تو را نبخشودند
واگر چه داشت بسی سر برآسمان ای دوست
میان جان همام است گنج اسرارت
مجال نیست کسی را در آن میان ای دوست

***

حسن تو را ممالک دلها مسخر است
مقبل کسی که وصل تو اورا میسر است
چشم‌ودل ازمشاهده‌ات بی‌نصیب نیست
نقشت چو بر صحیفهٔ جانم مصور است
گلزار چون بهشت شود فصل نو بهار
جانم فدای آنکه از این هر دو خوشتر است
در جان نیشکر نبود آن حلاوتی
کاندرلب وحدیث ودهان تومضمر است
از بندگیت دورم وجان با تو در حضور
جائی که نیست خلوت جان چشم بر در است

***

یاری که رخش قبلهٔ صاحب نظران است
چشم و دل مردم بجمالش نگران است
ای باخبران تو همه بی خبر از خود
وین بی خبری آرزوی باخبران است
وصل تو که محبوب تر از عمر و جوانی است
حیف است که او نیز چو عمرم گذران است
گر چشم تورا میل بخون ریختن ماست
ما نیز بر آنیم که چشم تو بر آن است

شب دراز که چون زلف یار من است
چو زلف یار بدست است کار کار من است

ز روزگار همین یک دم است حاصل من
که کار ساز دلم یار کار ساز من است

چو صبح پرده دری میکند شکایتها
همی کنم بر آن کس که غمگسار من است

میان فصل زمستان تو چون بهار منی
میان خانه گلستان و لاله‌زار من است

***

ای آفتاب رویت روزم بود چو مویت
با زلف مشکبویت باشد شبم چو رویت

با لب بگو که مارا تا چند تشنه داری
ای آب زندگانی دایم روان بجویت

عمر دراز دانی بهر چه دوست دارم
تا بیشتر نمایم کوشش بجستجویت

محروم گشت چشمم از دیدنت ولیکن
دارد زبان نصیبی ما را بگفتگویت

جان در فراق رویت کی بار تن کشیدی
او را اگر نبودی دایم مدد ز بویت

***

وداع چون تو نگاری نه کار آسان است
هلاك عاشق مسکین فراق جانان است

نگر مفارقت تن ز جان چگونه بود
بجان دوست که هجران هزار چندان است

ز وصل خود نفسی پیش از آنکه دور شوم
اگر بجان بفروشی هنوز ارزان است

هنوز سرو روانم ز چشم نا شده دور
دل از تصور دوری چو بید لرزان است
ز هر طرف که نظر میکنم برابر تو
هزار سینهٔ نالان و چشم گریان است
تو می روی و همام ازپی تو می نگرد
ز دل بریده امید وحدیث درجان است

***

بشب ماهی میان کاروان است که روی او دلیل ساربان است
چه جای ساربان کاندر پی او ز دلها کاروان بر کاروان است
عجب آمد مرا زان ره زن دل که درشب رهنمای ره روان است
چنین ماهی چو بر روی زمین هست زمین را صد شرف بر آسمان است
بزیر سایه کی بود است خورشید رخش خورشید وزلفش سایبان است
بهر منزل که میراند به تعجیل دواسبه جان ما درپی روان است

***

شرح فراق یار نهایت پذیر نیست
دل را ازآن شمایل موزون گزیر نیست
گل در حجاب رفت و کنون عندلیب را
در آتش فراق مجال صفیر نیست
بر یاد او بصورت خوبان نظر کنم
در هیچیک ملاحت آن بی نظیر نیست
کاغذ بیار تا بنویسم بخون دل
تقریر حال دلشده کار دبیر نیست
الوند را که منزل خودساختی کنون
خاکش بجز که عنبر و مشک و عبیر نیست

ای باد اگر بجانب الوند بگذری
با جان بگو که بی تو جهان دلپذیر نیست
حیران میان سیل فراقت بمانده‌ایم
فریاد میکنیم و کسی دستگیر نیست
با گردش زمانه بساز ای همام چون
افلاك را بآرزوی ما مسیر نیست

***

هر زمان گویم دریغا کان نگار از دست رفت
خاك بر سر زندگانی را چو یار از دست رفت
حاصلم از روزگاران روی چون خورشید بود
روز شب گردید بی او روزگار از دست رفت
هر زمان در باغ عمر ما گلی نو می شگفت
آن گل اکنون نشکفد چون نوبهار از دست رفت
یار زیبا رفت با اغیار می سازد همام
خاك در کف ماند و در شاهوار از دست رفت

***

یار ما محمل نشین وساربان مستعجل است
چون روان گردم کزآب دیده پایم در گل است
می رود در پیش و من فریاد میدارم ولیک
همچو آواز جرس فریاد ما بی حاصل است
زیستن بی روی او صورت نمی‌بندد مرا
وین تصور خود مرا بیش از فراقش قاتل است
صحبت خوبان بلای جان مشتاقان بود
گرچه آسان است پیوستن بر یدن مشگل است

گر ملامتگر نداند حال ما عیبش مکن
ما میان موج دریائیم و او بر ساحل است
خصم میگوید که نشکیبد همام از نیکوان
هر که جان آشنا دارد بایشان مایل است

***

چون کرد دیگر آن بت چابک‌سوار کوچ
آرام کرد از دل و صبر و قرار کوچ
پیوسته بیم هجر همی داشت این دلم
زینسان نبود ناگهش اندر شمار کوچ
از آب دیده سیل برانم بروز و شب
باشد که بعد از این نکند آن نگار کوچ
پاینده باد قد تو ای سرو نو بهار
سرو روان اگر کند از جویبار کوچ
امسال بوی جان بمشامم همی رسد
از منزلی که کرده‌ئی ازوی تو یار کوچ
کاری است سخت مشکل و فنی است بس عجب
رسمی است این که گل کند از نزد خار کوچ
شیرین لبش بلطف همی گفت ای همام
معذور دار نیست مرا اختیار کوچ

***

هوس عمر عزیزم ز برای تو بود
بکشم جور جهانی چو رضای تو بود
در ازل جان مرا عشق تو همصحبت بود
تا ابد در دل من مهر و وفای تو بود
خجلم زانک فرود آمدهٔ در دل تنگ
چیست این منزل ویرانه که جای تو بود
روی خوب توشد انگشت‌نمای خورشید
مه نو کیست که انگشت نمای تو بود
سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود
هر زمینی که نشان کف پای تو بود
راحت روح و فتوح دل مشتاقان است
هر حدیثی که در او وصف وثنای تو بود
سخنی لایق سمعت نبود ور باشد
هم غزلهای همام ابن علای تو بود

رفتی و آرزوی تو از جان نمی رود
نقشت ز پیش دیدهٔ گریان نمی رود
آن قامت بلند برفت از نظر و لیک
از سر خیال سرو خرامان نمی رود
دل بسته بود باسر زلف تو عهد مهر
بگذشت عمر و ازسر پیمان نمی رود
جانم فدای آنکه ز لوح ضمیر او
نقش وفا و صحبت یاران نمی رود
آن است مهربان که تنش خاك میشود
وز جان او محبت جانان نمی رود

***

جانها در آتشند که جانان همی رود
سیلاب خون ز دیدهٔ گریان همی رود
یعقوب را ز یوسف خود دور میکنند
خاتم برون ز دست سلیمان همی رود
دیدی که آدمی چه کشد دروداع جان
بر ما ز هجر یار دو چندان همی رود
دردا که گوهری است گرانمایه صحبتش
دشوار دست داده و آسان همی رود
این میکشد مرا که دراین غصه یارنیز
پر آب کرده چشم و پریشان همی رود
امیدوار باش در این حال ای همام
کین جور روزگار بپایان همی رود

***

نفس کافرکیش را عشق تو درایمان کشید
دیو را حکم سلیمان باز در فرمان کشید
در میان ظلمت آب زندگانی جست خضر
نور توفیقش بسوی چشمهٔ حیوان کشید
آرزوی آب شیرین یافت در دریا صدف
ابر نیسانی بدوش از بهر او باران کشید

پادشاهی داد یوسف را سعادت بعد از آنک
هم اسیر چاه شد هم زحمت زندان کشید
جان تن آسوده را بار ریاضت بر نهاد
دید دل آسایشی چون جسم بار جان کشید

***

دوست آن دارد و آن است که جان می بخشد
مهربانی بدل اهل دلان می بخشد
صفت روی دلارام کنم کو دارد
آن ملاحت که حلاوت بزبان می بخشد
آتش عشق توام داد حیاتی به از آنک
آب الوند بخاك همدان می بخشد
چشم و ابروی تو را گو که به نخجیر مرو
صید خود روح بدان تیر و کمان می بخشد

***

قومی که ره بمنزل خوبان همی برند — اقبال مایه ایست که ایشان همی برند
جان می برند تحفه به نزدیک یار خویش — خرما به بصره زیره بکرمان همی برند
دل بر گرفته اندازاین خاکدان چوخضر — تاره بسوی چشمهٔ حیوان همی برند
خود را نگاهدار ز دیوان راه زن — کانگشتری ز دست سلیمان همی برند
مغرور علم وطاعت وتقوی خود مشو — کانجا از این متاع فراوان همی برند

***

عشق از صورت او آینهٔ جان بنمود — تا در آن آینه عکس رخ جانان بنمود
حسن او عکس جمال استکه پیش نظر است — عجبست اینکه در آئینه امکان بنمود
آب حیوان که میان ظلمات است نهان — دوست در چشمهٔ خورشید درخشان بنمود
زلف بر عارض او چون رقم کفر کشید — باد بر داشت سر زلفش و ایمان بنمود
آن که بخشید حلاوت بلب شیرینش — در حدیثم اثری زان شکرستان بنمود
می نماید بعنایت ز سخنهای همام — آن لطافت که زشاخ گل خندان بنمود

یاد باد آن راحت جان یاد باد
عاشقان را عهد جانان یاد باد
چون تماشا را بسروستان رویم
قد آن سرو خرامان یاد باد
غنچه های گل چو آید درنظر
آن لب شیرین خندان یاد باد
روشنی کز روز وصلش یافتم
در شب تاریک هجران یاد باد
مهر با رویش بجان ورزیده ام
مهربان را مهربانان یاد باد

***

چون قامت تو سروی در بوستان نروید
چون عارض تو یک گل درگلستان نروید
گر باد بوی زلفت گرد چمن بر آرد
یک برگ گل زشاخی بی بوی جان نروید
بر هر زمین که افتد عکسی ز چهرهٔ تو
جز لاله بر نیاید جز ارغوان نروید
از جویبار وصلت یک گل نچیده ام من
گوئی ندید چشمم یا در جهان نروید

***

ماه‌رویان زلف مشکین را پریشان کرده‌اند
عاشقان دنیی ودین درکار ایشان کرده‌اند
نور صبح از پردهٔ شب آشکارا میشود
گرچه عارض را بزیر زلف پنهان کرده‌اند
بی دلان غوغا بکوی دوستان آورده‌اند
بلبلان مست آهنگ گلستان کرده‌اند
جان ما در قالب خاکی نمیگیرد قرار
درقفس مرغان وحشی‌را بزندان کرده‌اند
چون همام آنها که چشم نیم مستت دیده‌اند
پشت بر میخانهای می فروشان کرده‌اند

***

اینان مگر ز رحمت محض آفریده‌اند
کارام جان وانس دل و نور دیده‌اند

وله فی الجواب

اینها که آرزوی دل و نور دیده‌اند
تنشان مگر ز جان لطیف آفریده‌اند
درجسمشان که جان خجل است ازلطافتش
جانی دگر ز نور آلهی دمیده‌اند
ازچشم مست و روی ولب باده رنگشان
جانها بذوق ساغر می در کشیده اند
آب حیات بود و نبات و شکر بهم
آن شیر مادران که بطفلی مکیده‌اند
مرغان سدره بهر تماشای این گروه
از آسمان بمنزل دنیی پریده‌اند
در حیرتم از اینهمه گلهای دلفریب
تا در کدام آب و زمین پروریده‌اند
در باغ حسنشان چو نظر میکند همام
گلها و میوه‌هاست که نو در رسیده‌اند
رضوان میان روضه مگر می بخفته بود
کاینها مجال دیده و بیرون خزیده‌اند

***

هر کو سر تو دارد پروای سر ندارد — مست توتا قیامت از خود خبر ندارد
هرعاشقی که جانش بوئی شنیده باشد — سر بی نسیم زلفت از خاك برندارد
سر تا قدم چو جانی ای آب زندگانی — کین حسن و این لطافت هر گز بشر ندارد
هر یک بجستجوئی میلی کند بسوئی — جانم ز منزل تو عزم سفر ندارد
وصفت چنانکه باید دائم همام گوید — هر کان گهر نه بخشد هر نی‌شکر ندارد

جان را بجای زلفت جای دگر نباشد | زین منزل خوش اورا عزم سفر نباشد
جانا دلم ربودی گوئی خبر ندارم | در زلف خود طلب کن زآنجا بدر نباشد
روئی وصد لطافت چشمی وجمله آفت | زین خوبتر نیاید زان نیک‌تر نباشد
نقشت همی پرستم گو سر برو ز دستم | سودای خوبرویان بی دردسر نباشد
جائی که تیرباران آید ز غمزهٔ تو | جز جان نازنینان آنجا سپر نباشد
هرعاشقی که چشمش روی تودیده باشد | گر بنگرد بغیری صاحب نظر نباشد
در جان همام دارد امید روز وصلت | ای وای بر امیدش آنروز اگر نباشد

***

بر سر کوی تو سرها میرود | جان فدای روی زیبا میرود
نیست کویت منزل تردامنان | هر که عیار است آنجا میرود
چون توپا ازخانه بیرون‌می‌نهی | در میان شهر غوغا میرود
تا نیاید گوهر وصلت بدست | آب چشمم همچو دریا میرود
ز آتش هجران او هر صبحدم | دود دلها تا ثریا میرود
مردم آسوده کی دارد خبر | زانچ بر بیمار شبها میرود
هست مهمان لبت جان همام | خوش همی‌دارش که‌فردامیرود

***

این مقبلان که با خبر از روز محشرند | جان را بدین ودانش وطاعت بپرورند
دربحر فکر غوطه زنانند روز و شب | تاره بسوی گوهر معنی همی برند
مرغان عرش و بستهٔ دام طبیعتند | از سدره بگذرند چو زین دام برپرند
رغبت بدین مآرب دنیا کجا کنند | قومی که در موارد تسنیم و کوثرند

***

ای سراندازان سراندازی کنید | خرقه باری چیست جان بازی کنید
تا رسیدن با شبستان وصال | با خیال دوست همرازی کنید
عشق‌سلطان است چون خواهد خراج | جان ببخشید و سرافرازی کنید
طالبان ذوق را گو در سماع | استماع شعر شیرازی کنید
زاهدان را گو که با مستان عشق | از ضرورت ترك غمازی کنید

دردمندان را ز بوی دوست درمان میرسد
مژدهٔ فرزند پیش پیر کنعان میرسد
یوسف کنعانی از زندان همی یابد خلاص
خاتم دولت بانگشت سلیمان میرسد
چشم روشن میشود چون صبح دولت میرسد
وین شب تاریک ظلمانی به پایان میرسد
می درخشد ابر و میگوید زمین مرده مرا
تازه وسیراب خواهی شد که باران میرسد
همچو سلطان نبوت را ز انفاس اویس
جان ما را راحتی از بوی جانان میرسد
این نسیم خوش نفس وآسایش جان همام
از غبار منزل او عنبر افشان میرسد

***

اهل دل در هوس عشق تو سرگردانند
زاهدان شیوهٔ این طایفه کمتر دانند
ذوق آموختنی نیست که آن وجدانیست
عقلا جمله درینکار فرو می مانند
اینچنین مست که مائیم ز خمخانهٔ دوست
همه خواهند که باشند ولی نتوانند
آفتابی تو و اصحاب ملاحت انجم
در حضورت همه از دیدهٔ ما پنهانند
هر یکی را سخنی درصفت منظوری است
وصف روی تو که داند که همه حیرانند
گرمی از ذکر تو یابند نه از شعر همام
در سماعی که غزلهای ورا میخوانند

***

چشم بد دور که زیبا تر از این نتوان بود
بندهٔ روی تو خواهم ز میان جان بود

گفته بودند که روی تو به از خورشیداست
چون بدیدیم بجان تو که صد چندان بود

حسن در عهد تو مشهور به همشهری ماست
پیش ازاین نسبت باو گر که به ترکستان بود

خاك پای تو گروهی که بجان بخریدند
همه انصاف بدادند که نیك ارزان بود

عندلیب است در این باغ مگر جان همام
که مدامش هوس روی گل خندان بود

***

دلم شکسته بدان زلف پرشکن دارد — که زیر هرخم زلفش صدانجمن دارد
هزار جان گرامی فدای یك نفسش — که رهگذرنفسش زان لب ودهن دارد
گرفتم از لب لعلش حکایتی گویم — نشان چگونه دهم زانچ درسخن دارد
بسی لطیف تر آمد ز جان ما تن او — کسی نشان ندهد کان نگار تن دارد
نصیحتم ننویسید و هیچ مگذارید — که دوست آینه نزدیك خویشتن دارد
گر او درآینه عکس جمال خود بیند — زحسن خویش چه پروای مردوزن دارد
به تحفه نزد من آرید خاك پای کسی — که نسبتی بسر کوی یار من دارد

***

آنراکه حسن وشکل و شمایل چنین بود — چندانك ناز بیش کند نازنین بود
وقتی درآب وآینه می بین جمال خویش — کز روزگار حاصل عمرت همین بود
باخود نشین وهمدم وهمراز خویش باش — حیف آیدم که باتوکسی همنشین بود
روزی کزین جهان بجهان دگر شوم — در جان من خیال تو نقش نگین بود
چون از لبت همام حدیثی کند تمام — ز آب حیات بر سخنش آفرین بود

***

مرا چو نام لبت بر سر زبان آید — ز ذوق آن سخنم آب در دهان آید
در آن نفس که ز رویت حکایتی گویم — ز هر نفس که زنم بوی گلستان آید
ز ابروی تو نتابم بهیچوجهی روی — اگرچه بر دل من تیر از آن کمان آید
بجستجوی تو کارم همی بجان برسید — کسی که طالب جانان بود بجان آید

***

بنا میزد چنانت آفریدند — که پنداری ز جانت آفریدند
نمی دانم ز جان خوشتر چه باشد — که تا گویم از آنت آفریدند
لبت کاب حیات از وی چکانست — مگر ز آب دهانت آفریدند
تماشا گاه جانم را بهشتی — بدان سرو روانت آفریدند
همام آن روز می ورزید عشقت — که جان عاشقانت آفریدند

***

میروی و از پی تو پیر و جوان مینگرند
به تعجب همه در صورت جان مینگرند
نتوان چشم کسی بست که در وی منگر
رایگان است نظر جمله جهان مینگرند
کس نداند که پری یا ملکی یا مردم
در تو حیران شده خلقی به گمان مینگرند
عالمی منکر سودای همامند ولی
زیر چشمت همه در چشم و دهان مینگرند
زاهدان نیز چو رندان همه شاهد بازند
فرق آن است که ایشان به نهان مینگرند

***

گرچه سیاحان جهان گردیده‌اند — مثل رویت کافرم گر دیده‌اند
ماه رویان ز اشتیاقت سالها — پای سرو و روی گل بوسیده‌اند
شاعران کردند تشبیهت بماه — زین سخن صاحبدلان رنجیده‌اند

از ره چشمم گرفتی ملک دل
جمله دلها در بلای دیده‌اند

سرزنش کردن نمی باید مرا
عشق پیش ازعهد ما ورزیده‌اند

عاشقان را از ملامت باك نیست
کین گنه‌دیری‌است کامرزیده‌اند

عشق‌را قومی که پنهان داشتند
شعلهٔ آتش به نی پوشیده‌اند

دوستی زانان نباید ای همام
کز حدیث دشمنان ترسیده‌اند

***

رویت به از آن آمد انصاف که میباید
با روی تو در عالم گر گل نبود شاید

با ما نفسی بنشین کان روی نکو دیدن
هم چشم کند روشن هم عمر بیفزاید

زنهار غنیمت دان دوران لطافت را
کین عهد گل خندان بسیار نمی پاید

روزی دو درین منزل ازبهرتوام خوشدل
بی صحبت منظور ان دنیا بچه کار آید

از خاك درت‌گردی درچشم همام افشان
تا مردمک چشمش یک لحظه بیاساید

***

دمی وصال تو ازهرچه درجهان خوشتر
شبی خیال تو از ملک جاودان خوشتر

اگر بهجر گذاری و گر وصال دهی
هرانچ رای تو فرمان دهد همان‌خوشتر

که گفت از رخ تو ماه آسمان بهتر
که گفت کزقد تو سرو بوستان خوشتر

ز هر خوشی وسعادت که درجهان باشد
حضور دلبر و دیدار دوستان خوشتر

بیا که وصل تو از هر خوشی که نام برند
بنزد عاشق مهجور ناتوان خوشتر
ز خاك کوی تو گردی بنزد چشم همام
زخلد و کوثر وفردوس و ازجنان خوشتر

***

دوش ازلبت ربوده‌ام ای مهربان شکر
پیداست در بیان من امروز آن شکر
چون نی بخدمت تو بسی بسته‌ام میان
تا همچو نی گرفته‌ام اندر دهان شکر
از تاب آفتاب رخت تا نگردد آب
شد زیر سایهٔ خط سبزت نهان شکر
وصف لبت نهاد شکر در دهان من
گر بیش‌ازاین بگویم گردد زبان شکر

***

از آن شکل و شمایل چشم بد دور
که چشم عاشقان را میدهد نور
تو را از آرزوی صورت خویش
گهی آب است و گه آئینه منظور
شرابی در دو لب داری که چشمت
زبویش روز و شب مست است و مخمور
بدور چشم مست دلفریبت
نماند زاهد صد ساله مستور
نمی بیند همامت بی رقیبان
عسل خالی نمی باشد ز زنبور

***

پس‌از سالی بخوابت دیده‌ام دوش
مبادا یادت از جانم فراموش
فراموشم کجا کردی که چون نور
میان دیده و جانی در آغوش
هنوزم هست دیدار تو در چشم
هنوزم هست گفتار تو در گوش
دل من گر سر مهرت ندارد
بدست خود کشم بیرون ز پهلوش
کجا آرام گیرم کز فراقت
چو دیگ گرم از آتش میزنم جوش
همام از بوی جانان مست شد دوش
نیاید تا قیامت نیز با هوش

***

عاشق کسی بود که کشد بار یار خویش
شهوت پرست مانده بود زیر بار خویش
شد زندگانیم همه در کار عشق باز
او فارغ از وجودم و مشغول کار خویش

چشمم چو جویبار شد از انتظار و نیست
آن نوبهار را هوس جویبار خویش

در بند زلف یار بود جان من هنوز
روزی کزین دیار رود با دیار خویش

شبها نخسب و روز میاسای ای همام
یک شب مگر رسی بوصال نگار خویش

امروز روزگار ریاضت کشیدن است
ضایع مکن چو بیخبران روزگار خویش

گر هستی مراد تو بر خیزد از میان
یا بی مراد خویشتن اندر کنار خویش

***

برو با ما صلاح و زهد مفروش
که من پندت نخواهم کرد در گوش

ملامت آتش دل میکند تیز
بآتش کی نشیند دیگ را جوش

شما را سلسبیل و حوض کوثر
مرا آب حیوة از چشمهٔ نوش

من خاکی که باشم کاسمان را
همی زیبد مه تابان در آغوش

اگر سر خاک پایت را بساید
کشیدن بار باشد بر سر دوش

شکایت داشتم از دوست بسیار
چو آمد شد شکایتها فراموش

نظر کردن برویت کی توانم
که چون بوئی شنیدم رفتم از هوش

همام افسانه عشقش مکن فاش
ز فان حال میگوید که خاموش

***

ما گرچه ز خدمتت جدائیم
تا ظن نبری که بی وفائیم

آنها که وفا بسر نبردند
زنهار گمان مبر که مائیم

ما زرق و ریا نمی فروشیم
حال دل خویش می نمائیم

گر ملک جهان دهند ما را
چون وصل تونیست بی‌نوائیم

این بیت ز گفتهٔ نظامی
گوئیم وزدیده خون گشائیم

آیا تو کجا و ما کجائیم
تو آن کئی که ما ترائیم

از سعدی

نو بهار و بوی زلف یار و انفاس نسیم
اهل دل را می دهد پیغام جنات نعیم

***

از همام تبریزی

صبح سر برزد زمشرق باده پیش آر ای‌ندیم
یک زمانم بی خبر کن تا کی از امید و بیم
هر گران جانی نشاید مجلس اصحاب را
یا ملیحی شنگ باید یا سبک روحی ندیم
وصل جانان را غنیمت می شمر فصل بهار
فرصتی کز دست شد نتوان خریداورا بسیم
بعدازاین ما و گلستان وسماع و روی دوست
کوس عشق شاهدان نتوان زدن زیر گلیم
صحبت خوبان نباشد بی ملامت ای همام
مدعی را گو که از جاهل نمیرنجد حکیم

***

مرا چو سرو تو باید ببوستان چکنم — چوسست روی توام‌رنگ ارغوان‌چکنم
حکایتی که مرا بود با لب و دهنت — نمود اشک باغیار من نهان چکنم
اگر نه روی تو باشد کجا برم‌دیده — وگرنه‌رازتو گویم من این زبان چکنم
خیال بود مرا کز تو برتوان گشتن — بیازمودم و دیدم نمی توان چکنم
دلم ز نرگس شوخت علاج میطلبد — طبیب نیزچوسست‌است وناتوان چکنم
مرا چو نیست شبی راه در گلستانت — جز آنک می نهمت سر برآستان چکنم
چوبوسه‌ئی زلبش خواستم جوابم‌داد — رقیب می نگذارد من ای فلان چکنم
همام پیش لبت جان به تحفه می‌آرد
لبت چوآب حیات است گفت جان‌چکنم

***

من از دنیا و مافیها دل اندر نیکوان بستم
عجب دارم که بشکیبم‌زروی خوب تا هستم

مرا باید که در دستم بود زلف پریرویان
چه باشدگر دهد یانه مریدی بوسه بردستم

خیال مهر ورزیدن نبود اندر سرم لیکن
چو زلف پرشکن دیدم برغبت توبه بشکستم

مرا با هر سر مویت چو پیدا گشت پیوندی
دگر با هیچ دلبندی سر موئی نه پیوستم

ز شمع عارضت عکسی چو دردست همام‌آمد
ز شمع آسمان دیدن دو چشم خویشتن بستم

***

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاك کوی توباشم

بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم
ز خواب عافیت آگه ببوی موی تو باشم

بوقت صبح قیامت که سر ز خواب بر آرم
بآرزوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

به مجمعی که در آیند شاهدان دو عالم
نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم

حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم

می بهشت ننوشم ز جام و ساغر رضوان
مرا به باده چه حاجت چو مست روی باشم

***

تا نفس هست بروی تو بر آید نفسم
ورکنم بی تونظرسوی کسی‌هیچ کسم

در تمنای توشد عمر و نمیدانم من
کاخرالامر به مقصود رسم یا نرسم

عاشق روی توام‌جمله جهان میگویند
نسبتم چون بتوکردند همین مایه بسم

شد جوانی ونشد کم‌هوس عشق همام
ای عزیزان چکنم پیر نگردد هوسم

کجا روم که کمند تو میکشد بازم
ضرورت است که با دیگران همی سازم
چه میکنم بهوای دگر که مرغ توام
بگرد کوی تو بادا همیشه پروازم
کبوتری که زشهر تو نامه ئی آرد
بدینطرف بطرب جان خویش دربازم
همی کشم سر خود سال و ماه بر گردن
بدان امید که درخاك پایت اندازم
اگرچه بی غم عشقت نبوده ام نفسی
میان همنفسان بر نیامد آوازم
همام در نظر دشمنان همین گوید
بلا چو می کشم از بهر دوست می نازم

***

من بامید تو از راه دراز آمده ام
ناز بگذار دمی چون بنیاز آمده ام
ره روان را بشب تار دلیلی باید
من ببوی خوش آن زلف دراز آمده ام
پیش ازین هر نفسم بود خیالی و کنون
با تو یك رنگ شدم و از همه باز آمده ام
با دلم سلسلهٔ زلف تو گوید خوش باش
منم آن بند که دیوانه نو از آمده ام
تا فراق تو بغارت نبرد جان همام
بشفاعت ز در وصل تو باز آمده ام

***

تو از من گرچه ببریدی زیادت گشت پیوندم
مبادا هرگز آن روزی که دل در دیگری بندم
خیالم بود کز وصلت نباشد یك زمان خالی
کنون بر خویش می گریم بدان امید میخندم
ببوی دوست جان دادن حیات جاودان باشد
بیار ای باد شبگیری نسیم کوه الوندم
همام از آتش هجران عذابی میکشد یا را
که گر دشمن کشد آن را یقین میدان که نپسندم
تو خود رفتی ولی هردم خیالت را همی گویم
خرامان از درم باز آ کت از جان آرزومندم

***

ای سواد زلف تو سودای من
روی تو خورشید مهر افزای من
دل میان زلفت و من ره نشین
فرق بین از جای او تا جای من
ازوصالت گرچه محرومم خوش است
با خیالت عشق بازیهای من
دل به پیری هم جوانی میکند
وه زدست این دل برنای من
لایق حسن جهانگیر تو نیست
جز سخنهای جهان پیمای من

***

غنچهٔ خندان فدا بادت چو بگشائی دهن
آب حیوان است یا لب جان شیرین یا سخن

قامت سرو خرامان است یا بالای تو
نه ببالایت بروید هیچ سروی از چمن

این چنین سروی اگر یوسف بدیدی در قفا
از گریبان تا بدامن پاره کردی پیرهن

با صفای عارضت هرگز ندارد نسبتی
قطرهٔ شبنم سحرگه بر سر برگ سمن

روی تو شمعی است کز انوار قدس افروخته
چشمهٔ خورشید باید شمع رویت‌را لگن

تا خیال قامتت بر چشمه چشم همام
سایهٔ افکند فارغ شد ز سرو و نارون

***

تا سرم خالی نگردد از خیال ما و من
خویشتن باشم حجاب روی یار خویشتن

تن که زحمت میدهد جانرا نخواهم صحبتش
حیف باشد در میان جان و جانان پیرهن

چون بود خورشیدرا از جانب مشرق طلوع
سهل باشد گر سهیلی بر نیاید از یمن

جان مشتاق مرا سودای زلفت در سر است
لاتلومونی فذاك الشوق من حب‌الوطن

هرکه از عشقت جوانی باز یابد چون همام
گو دگر لاف از حیوة روح حیوانی مزن

خیالی بود و خوابی وصل یاران / شب مهتاب و فصل نو بهاران
میان باغ و یار سرو بالا / خرامان بر کنار جویباران
چمن میشد ز عکس عارض او / منور چون دل پرهیزکاران
سر زلفش ز باد نوبهاری / چو احوال پریشان روزگاران
گذشت آن نوبهار حسن و بگذاشت / دل و چشمم میان برف و باران
خداوندا هنوز امیدوارم / بده کام دل امیدواران
همام از نو بهار و سبزه و گل / نمی یابد صفای روی یاران

***

چیست دولت صحبت صاحبدلان دریافتن
یا حضور دوستان مهربان دریافتن
سایه های بید بر آب روان فصل بهار
در میان بوستان با دوستان دریافتن
از محبت باز جان‌را قوت پرواز بخش
تا بر او آسان نماید آشیان دریافتن
هرچه داری پیشکش کن بر در ایوان شاه
حضرت سلطان نخواهی رایگان دریافتن
روی جانانرا زمین و آسمان آئینه‌اند
کو نظر تا عکس رویش را توان دریافتن
ای همام از نور روی او اگر بینا شوی
عالم جان را توانی زین جهان دریافتن

***

تازه شود حیوة ما چون بگشاید او دهن
بوی گل است یا نفس آب حیوة یا سخن
گر بچمن درآید او یاد نیاورد کسی
با حرکات قامتش جنبش سرو و نارون
باد غبار کوی او برد سحر به بوستان
چون بشنید بوی او گل بدرید پیرهن

جان بلب تو داده‌ام پیش توسر نهاده‌ام
شمعی وشاهدان لگن جانی و دیگران بدن

جان من شکسته کی درنظری آوری توچون
زان تو را هزار جان هست بزیر پیرهن

***

ای آرزوی چشمم رویت بخواب دیدن
دوری نمی تواند پیوند ما بریدن

ترسم که جان شیرین هجران بلب رساند
تا وقت انکه باشد ما را بهم رسیدن

موقوف التفاتم تا کی رسد اجازت
از دوست یک اشارت وز ما بسر دویدن

تا روح بر نیاید جهدی همی نمایم
مشتاق را نشاید یک لحظه آرمیدن

چشمی که دیده باشدآن شکل وآن‌شمایل
بی او ملول باشد از روی خوب دیدن

ما را به نیم جانی وصلت کجا فروشند
ارزان‌بود بصد جان گر می‌توان خریدن

حیران شده است عقلم در صنع پادشاهی
کز خاك میتواند خورشید آفریدن

باشد همام شبها در آرزوی خوابی
وقتی مگر خیالت در بر توان کشیدن

***

ملامت میکند دشمن مرا در عشق ورزیدن
بچشم عاشقان باید جمال شاهدان دیدن

میان خلق میباید که عاشق راز نگشاید
ولی هرگز نمی شاید بگل خورشید پوشیدن

ملامت باد پندارم چو وصل دوست میخواهم
بهر بادی نمی شاید چو برگ بید لرزیدن

ترا ای ماه خرگاهی رسد بر دلبران شاهی
بباید جمله خوبانرا زمین پیش تو بوسیدن
زعکس روی‌چون ماهت‌بشب‌روشن شودراهت
کسی را سوی خرگاهت نباید راه پرسیدن
تماشا را اگر روزی میان باغ بخرامی
نباشد باغبانانرا دگر پروای گل چیدن
دهان غنچه خوش باشد سحر گه چون‌شود خندان
ولی ذوقی دگر دارد لبت هنگام خندیدن
بصورت سرو می‌ماند چو بالای خوشت لیکن
چه داند سرو بی معنی چنین شیرین خرامیدن
اگر بیرون کند بلبل ز سر سودای روی گل
بود امکان که باز آید همام از عشق ورزیدن

***

نیاید در قلم یاران حدیث آرزومندان
اگر صد سال بنویسم بود باقی دوصد چندان
نیم آن کز تو بر گردم فراقت گر کشد یا نه
بزخم از یار بر گشتن نباشد مذهب رندان
مگر بر جان مشتاقان ببخشاید دلت ور نه
نه مردی سود می دارد نه تدبیر خردمندان
نمی‌دانم‌چه‌روی‌است‌آن که هرجائی‌که بنمودی
ز حیرت عقل می گیرد سرانگشت در دندان
میان روضه با رضوان چو بی روی تو بنشینم
درآن ساعت چنان باشم که با اغیار در زندان
به محشر دیدهٔ آدم شود از دیدنت روشن
درآن مجمع که اندازد نظر بر روی فرزندان
تمنا یک نظر دارد همام از گوشهٔ چشمت
امید بندگان باشد بالطاف خداوندان

ای پیش نقش روی تو صاحبدلان بیخویشتن
وز چشم مستت فتنه ها افتاده در هر انجمن

چون بار پیراهن کشی کز گل بسی نازکتری
پیراهنی باید تو را از لاله و برگ سمن

گل لاف خوبی میزند سرو سهی سر می کشد
سلطان حسنی هر دو را بنشان بجای خویشتن

ای درلبت جانها نهان با ما سخن گو یک زمان
تا درتنم گردد روان صد جان شیرین زان دهن

شعر همام خوش نفس دل را بیفزاید هوس
شیرین بود الفاظ او چون از لبت گوید سخن

***

عاشقی چیست بجان بندهٔ جانان بودن
گر لبش جان طلبد دادن و خندان بودن

سوی زلفش نظری کردن و دیدن رویش
گاه کافر شدن و گاه مسلمان بودن

پرتو نور آلهی چو بر انسان افتاد
رسم شد شیفتهٔ صورت خوبان بودن

روی بنمای که صاحب نظران مشتاقند
تا بکی زیر نقاب از همه پنهان بودن

ره نشینان سر کوی تو را همچو همام
غیرت آمد نفسی همدم سلطان بودن

***

عجب باشد تن از جان آفریدن — ز گل خورشید تابان آفریدن
بهشتی بر سر سرو خرامان — برای نزهت جان آفریدن
بزیر غمزه های چشم جادو — هزاران سحر و دستان آفریدن
ز روی نازنین و خال مشکین — بیک جا کفر و ایمان آفریدن
زشب بر روی روشن سایبانی — ز موی و روی جانان آفریدن

بر کف ماه نیکو ان جام چو آفتاب بین
نرگس نیم‌مست او گشته زمی‌خراب بین

می زگلاب‌عارضش گشته چو گل برنگ می
مجلس عاشقان او پر زگل و گلاب بین

جام ز دیده ساختم اشک چو باده اندرو
یار معاشر مرا جام نگر شراب من

حلقه پیچ تاب آن زلف پر از شکن نگر
مستی وشرم ونازآن نرگس نیم‌خواب بین

***

شیوهٔ مردان نباشد عشق پنهان باختن
کمتر ازپروانه نتوان بود در جان باختن

در مقام و خانهٔ رندان با همت درای
تا به بینی از گدایان ملک سلطان باختن

در خرابات محبت کار سر مستان بود
جاه ومال ونام وننگ وکفروایمان باختن

گوی دل خوش میر بایدزلف چون چوگان تو
گو بیاموزند شاهان گوی وچوگان باختن

پاك بازان‌را چه بازی می‌نماید ای همام
بر بساط نرد عشقش مهرهٔ جان باختن

بازی ماگر پریشان است درشطرنج عشق
مست را معذور دارید ازپریشان باختن

***

چون منی‌را کی رسد روی‌جهان‌آرای تو
دولت چشمم بود گردی زخاك پای تو

روی بنمودی و غوغا در جهان انداختی
تا جهان باشد مبادا ساکن ازغوغای تو

سرو را روزی ببالای تو نسبت کرده ام
شرمساری میبرم عمری است ازبالای تو

خوش بیاراید هوای‌نوبهار ان روی گل
تا نماید دلربائی چون رخ زیبای تو

***

نوبهار ما کجا شد وان گل سیراب کو
میتوان‌دیدن بخوابش‌ای در یغاخواب کو

در شب تاریک هجران ره نمیدانیم باز
روی‌منظورم که هم‌شمع است و هم‌مهتاب کو

خستگانرا مرهم و یاران غمگین را فرح
ناتوان را بوی صبح و تشنگان را آب کو

دیده خون میگریدو هرلحظه‌میگوید همام
رونق مجلس کجا شد شادی اصحاب کو

***

ای صبا آنچ شنیدی ز لب یار بگو
عاشقان محرم یارند ز اغیار بگو

هم توداری خبراززلف گره در گرهش
پیش ما قصهٔ دلهای گرفتار بگو

شرح غارتگری زلف دلاویز بکن
وصف خونریزی آن نرگس عیار بگو

گوش را چونک زپیغام نصیبی دادی
کی بود چشم مرا وعدهٔ دیدار بگو

چون‌حکایت کنی‌ازدوست‌من ازغایت‌شوق
با تو صد بار بگویم که دگر بار بگو

تادگر سرونناز د بخرامیدن خویش
سخنی با وی از آن قامت ورفتار بگو

ای صبا بنده نوازی کن واحوال همام
وقت فرصت همه در بندگی یار بگو

شیخ سعدی فرماید

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

از بهر دوست خواهم هم جان و هم جهان را
چون دیگران نباشم در بند جاه و مالی
ای اشتیاق جانم بگذار تا بخسبم
چون نیستم وصالی باری کم از خیالی
چون بی شما ندارم ذوق از حیوة خواهم
یا وصل را ثباتی یا عمر را زوالی
گر بی تو دیده ام را میلی بود بروئی
از نور چشم خویشم پیدا شود ملالی
پیغام ما بگوشت باد صبا رساند
ترسم که هم نیاید در خدمتت مجالی
بنویس یک سلامم تا کی دریغ داری
از خستگان نسیمی وز تشنگان زلالی
یک روز در وصالت صد سال می نماید
زینجا قیاس میکن با خود حساب سالی
دور از تو هم شکیبی بودی همام را گر
دیدی میان خوبان حسن تو را مثالی

***

ترسا بچه‌ئی ناگه بر کف می گلناری
از صومعه باز آمد سرمست به عیاری
بنشست چو عیاران آن مونس غمخواران
از پستهٔ خندان کرد آغاز شکر باری
افتاد ز عشق او در صومعه غوغائی
جستند ز سالوسی پیران همه بیزاری
از دیدهٔ پیرما شد اشک روان حالی
چون دید مریدان را از عشق بدان زاری
می بستد و خندان شد بروی همه آسان شد
اندر صف رندان شد مشهور به میخواری
هر بی دل بی معنی این رمز کجا داند
بگشای همام این سر گر صاحب اسراری

ماه رویا دوش عزم جام ساغر کردهٔ
خواب دوشین در کنار یار دیگر کردهٔ
دشمنم را تا سحر گه شمع مجلس بودهٔ
وز فروغ حجره ایوانش منور کردهٔ
حلقهای زلف را یک یک ز هم بگشودهٔ
بزم را از نگهت عنبر معنبر کردهٔ
تا نگردد همدمت از تلخی من ترش روی
زان لب شیرین دهانش پر ز شکر کردهٔ
دوستان را بر سر می هر کسی یاد آورد
دوش گوئی با حریفان یاد چاکر کردهٔ
نرگست امروز با رویت گواهی میدهد
کانچ می گویم شب دوش ای سمنبر کردهٔ
از همام احوال دوشین را نمی باید نهفت
کودکی این شیوه پندارم که کمتر کردهٔ

***

می آمد و خلق شهر در پی — وزشرم روان زعارضش خوی
در حال وان یکاد برخواند — هر کس که نظر فکند بروی
خوبان جهان کمر به بستند — درخدمت سرو دوست چون نی
زاهد چو لبش بدید میگفت — من توبه نمیکنم از این می
می رفت همام در پی او — فریاد کنان که بی خبر هی

***

ای نسیم سحری هیچ سر آن داری
کز برای دل من روی بجانان داری
پیش آن جان جهان عرض کنی بندگیم
باز بر لوح دلش نقش وفا بنگاری
گرچه دورم مکن ای دوست فراموش مرا
دوست آن است که درهجر نماید یاری

گردآن گل که گلابش چکداز غایت شرم
حیف شد که تو هر خاروخسی بگذاری
با خیال تو بسر می برم ایام فراق
نیستم بی تونه درخواب ونه دربیداری

***

معذورم اگر ورزم سودای چنین یاری
ای چشم ملامت گر بنگر برخش باری
در عهد لبت شاید کز بهر شکر آید
از مصر بدینجانب هر روز خریداری
زان روز همی ترسم کزخانه برون آئی
صد فتنه پدید آید بر هر سر بازاری
در کوی تو یک ساعت از شب نتوان خفتن
کز هر طرفی آید فریاد گرفتاری
زین عاشق سر گردان از کبر مگردان سر
کز کالبد خاکی جان را نبود عاری
یک عشوهٔ شیرین است امید همام از تو
چون یار خودت خوانم یکبار بگو آری

***

چون بگذرد بشهر چنین سرو قامتی — از هر طرف ز خلق در آید قیامتی
دردورچشم مست توهشیار کس نماند — تا مست عشق را کند اکنون ملامتی
چون روزگار در طلبت صرف میکنم — ما را بروز عشق نباشد ندامتی
صاحب نظرچوروی توراد ید گفت هست — بر چشم آفتاب پرستان غرامتی
گفتی که عاقبت بنوازم همام را — **قدضاع فی انتظارك عمری الی متی**

***

در آرزوی تو گشتم بهر دیار بسی — مرا زروی تو هرگز نشان نداد کسی
همی روم ز پی کاروان فقر مگر — بگوش ما رسد از دور نالهٔ جرسی

مگر که باد بیارد نسیمی از گلزار — که هست بلبل مسکین اسیر درقفسی
بجانم از نفس صبح میرسد بویت — زعمر خویشتنم هست حاصل آن نفسی
در اشتیاق تو خواهد همام جان‌دادن — که عاشقانت ازاین درد مرده‌اند بسی

***

پیک مبارك است نسیم سحر گهی — مشتاق را همی دهد از دوست آگهی
ای باد روح پرور همراز خوش نفس — یعقوب را بشارت یوسف همی دهی
ای خستهٔ فراق مصیبت رسیده را — پیغام می رسانی و مرهم همی نهی
مستعجلی ولی نگذارم‌تو را ز دست — تا میکنی حکایت آن ماه خرگهی
جان همام را بر جانان او رسان — عمری‌است تا که تشنه بجان‌است‌این رهی

***

ای آفتاب خوبان ای آیت الهی — حسن تو را مسخر از ماه تا بماهی
گرماه را ز رویت بودی مدد نگشتی — وقت خسوف ظاهر بر روی او سیاهی
نی خوبی شما را هرگز بود نهایت — نی اشتیاق ما را پیدا شود تباهی
در دل بسی شکایت دارم ولی‌چگویم — کاحوال بی نهایت دانستهٔ کماهی
جان همام دارد آثار بوی جانان — انفاس عنبرینش هم میدهد گواهی

***

بجای هر سر موئی گرم بود جانی — فدای خاك کف پای چون تو جانانی
زجام‌خویش یکی جرعه دردهانم‌ریز — مرا ازآن چه که‌خضراست‌وآب‌حیوانی
کسی که دیده بود نوبهار رویت را — دگر بخاطر او نگذرد گلستانی
مگر ز باغ بهشت آمدی که در دنیی — بدین جمال ندیدیم هیچ انسانی
دلم ز درد تو آسایشی همی یابد — که دردمند نیابد ز هیچ درمانی
مگر که سبز شود کشت زار اومیدم — مراست هر نفس از آب دیده بارانی
نه همچوروی توباشد گلی بفصل‌بهار — نه چون همام بوصفت هزار دستانی

***

مباد دل ز هوای تو یک زمان خالی — که اعتبار ندارد تنی ز جان خالی
همای عشق ترا هست آشیان دل من — مباد سایهٔ آن مرغ از آشیان خالی
درآن جهان نبود مایه هیچ جانی را — کزاشتیاق تو باشد درین جهان خالی

بقای روی توبادا که عالم افروز است — اگر شود ز مه و مهر آسمان خالی
کدام فایده باشد همام را ز زبان — چو باشد از سخن یار مهربان خالی

***

میکند بوی تو با باد صبا همراهی — خلق را میدهد از بوی بهشت آگاهی
اثر کفر نماندی بجهان از رویت — گر نکردی سر زلفت مدد گمراهی
همه جویند تورا تا توکه را میجوئی — همه خواهند توراتاتوکه‌رامیخواهی
ماگدایان شرف از خاك درت‌یافته‌ایم — آستانت نفروشیم به تخت شاهی
گر بود سوی همامت نظری ور نبود — ازدرت دور نگردد چو سگ خرگاهی

***

کو جوانی تا فدای عشق خوبان کردمی
بار دیگر عمر خود در کار ایشان کردمی
کاشکی بر جای هر موئی دلی بودی مرا
تا بران زلف عبیر افشان دل افشان کردمی
کاشکی من باغبان گلستانش بودمی
تا دهان بخت را چون غنچه خندان‌کردمی
گر میسر میشدی چشم مرا دیدار دوست
کی نظر در چشمهٔ خورشید تابان کردمی
شیوهٔ مردان نباشد عشق پنهان باختن
ورنه من زاغیار حال خویش پنهان‌کردمی

***

باز ای مطرب حدیثی در میان انداختی
فتنهٔ در مجلس صاحبدلان انداختی
راز مارا فاش کردی درمیان خاص‌وعام
این حکایت درزبان این و آن انداختی
عارفان‌را با پری رویان‌کشیدی درسماع
بلبلان مست را در گلستان انداختی

فتنه را بیدار کردی زان دو چشم نیم خواب
گفتگوی عشق بازی در جهان انداختی
گر چه انسانی خدا از نور پاکت آفرید
همچو عیسی عالمی را در گمان انداختی

***

ای باد نوبهاری بوی بهشت داری
از سوی گل رسیدی یا پیک آن نگاری
نی این چنین نسیمی از گلستان نیاید
معلوم شد ز بویت کز همدمان یاری
بوئی که روح بخشد دل را فتوح بخشد
از زلف یارم آمد ای گل تو آن نگاری
چون قامتش خرامان گردد میان بستان
آنجا تو خود که باشی ای سروجویباری

***

چو بالای تو گر سروی میان بوستانستی
ازآن سرو سهی بستان بهشت جاودانستی
زوصف یک سرمویت شدی عاجز بیان من
بجای هر سر موئی مرا گر صد زبانستی
همی خواهم که او با من کند یاری چوجان با تن
جهان ما را چنانستی گر او مارا چنانستی
بروی عالم آرایش که گر خاك کف پایش
سرم را دست میدادی بجان هم رایگانستی

***

ای نور دیده و دل از دیده ها نهانی
با ما نه در میانی کاندر میان جانی
عشقت بسوخت خرمن آبی بر آتشم زن
کز تشنگی بمردم ای آب زندگانی
چون آب زندگانی جان بخشی از تو دارد
ز انصاف دور باشد گر گویمت که آنی
انوار هر دو عالم عکسی است از جمالت
هم یافتی نشانی با آنکه بی نشانی

شیخ سعدی فرماید

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی
نظر بحال پریشان ما نیندازی

جواب

بیک کرشمه توانی که کار ما سازی
دمی بچارهٔ بیچارگان بپردازی

در آرزوی خیالت غلام خوابم من
خنک کسی که تواش همنشین و همرازی

عیار مهر تو یک ذره کم نگردانم
اگر ببوتهٔ عشقم چو سیم بگدازی

مکن تفرج سرو سهی همان خوشتر
که عشق با قد و بالای خویشتن بازی

همام را سخن دلفریب و شیرین است
ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی

المقطعات والاخوانیات

شبی ز ظلمت چاه وجود یوسف جان
بمصر عالم ارواح رفت پنهانی

براق عشق چو در زیر ران کشیدو گذشت
چو برق تیز رو از هفت جرم نورانی

رسید تا بمقامی که عقل را آنجا
نبود با همه رتبت قبول دربانی

فضای عالم علوی ز پرتو انوار
نمود همچو دل عارفان یزدانی

ز بوی زلف سمن عارضان باغ بهشت
نسیم قدس همی کرد عنبر افشانی

از آن نسیم تمایل فتاد در طوبی
چنان که در خم زلف بتان پریشانی

چومست ذوق طرب گشت جان زبوی نسیم
زبان گشاد چو عشاق در غزل خوانی

که ای نسیم مگر پیک کوی جانانی
که زنده گشت ز بوی تو روح انسانی

***

بخدمت تو من آن چشم داشتم که مرا
ز چشم خویشتن ای دوست دوست تر داری

همیشه بر سرلوح دل و صحیفهٔ جان
تو غیر نقش وفا هیچ نقش ننگاری

بخاطرم نگذشت این که صحبت ما را
برایگان بفروشی زیاد بگذاری

ز دست می دهیم شرط دوستی این است
بهجر می کشیم این چنین بود یاری

مکن مکن که پشیمان شوی ز کردهٔ خویش
چو حق صحبت عهد گذشته یاد آری

مکن خراب بنای وفای عهد قدیم
که سالهاش بهم کرده ایم معماری

ز یار خویش بریدن ببازی آسان نیست
که آن بدست نیاید مگر بدشواری

ملول گشتهٔی از ما بهانه میطلبی
که تا کرانه کنی از میان به عیاری

تو گر ملول شوی ورنه من همان یارم
که عمر من بگذشتست در وفاداری

***

کتب الامام نورالدین الی مولانا همام الدین

***

سلامی کز نسیم نور بخشش — شود در دل نهال شوق نامی
بر آن حضرت که از روی حقیقت — ازو گردد حباب چرخ سامی
محل علم و زهد و حلم و تقوی — مدار اصطناع و نیک نامی
جناب سالک عادل نهادی — که دم زد در سلوک خوش خرامی
مکان قدر او از لامکانی — مقام عز او از بی مقامی
همام الدین که پیش همت او — بیک قطره نیاید بحر طامی

کمال ذات او در عالم عقل | معطر چون معانی در اسامی
جهان بر جنت المأوای تبریز | برد غیرت بانفاس همامی
کمال‌صحبتش چون یافت طالب | غنیمت گر نداند چیست خامی
بزرگا از تو دارند اهل معنی | سرود انس و ذوق شادکامی
مرا در دل زشوقت هست‌دایم | حیام فی حیام فی حیام
ولیک اکنون نیازدل فزون‌شد | از اوجان آمد این رسم سلامی
و ابرح مایکون الشوق یوماً | اذا دنت الخیام من الخیام
درین‌معنی‌حکایت‌بس کن‌ای‌نور | فقد سلب الغرام عن الکرام

جواب همام به امام نورالدین

سلامی فی سلامی فی سلامی | علی مولای مختار الانامی
منیر الملک نور الدین عقلا | و علماً رایه بدر الظلامی
ز انفاس تو ای سلطان‌معنی | وجدنا طیب اخلاق الکرامی
نظمت لئالیاً یحکی ثنایا | حسان نا عمات فی ابتسامی

***

فی صفة العمارة

مبارك باد این فرخنده بنیاد | همیشه مجمع اهل صفا باد
چونقشش درضمیرآید خردرا | بخواند ان یکادی چشم بدرا
توان کردن عمارتهای‌شیرین | که‌عقل‌آنرا کندصد گونه‌تحسین
ولیکن‌راحت‌جان‌درمکانیست | که ازصاحبدلی دروی نشانیست
چوناگه دوستان ازدر درآیند | دری ازروضه دردلشان گشایند
کسی کانجاشودساکن زمانی | ندارد آرزوی بوستانی

***

گفتم ای آرام جانها راحت جان آمدی
دل اسیر درد بود از بهر درمان آمدی
تا کنی از مهر پرسش خستهٔ آواره را
لطف کردی تابروم زآذربایجان آمدی!

اشتیاق دلم از آن بیش است
بجمال تو ای نعیم بهشت
که زبان شرح آن تواند داد
یا توان در هزار نامه نوشت

***

جان شیرین فدای یاری باد
کاورد بوی خاك بحرآباد (۱)
که قدمگاه اهل عرفان است
منزل شاه اهل ایمان است
مقتدای ائمهٔ عالم
عالمان معترف که هست اعلم
قطب اسلام صدر ملت و دین
کز زمانش مزین است زمین
افضل عصر خواجه ابراهیم
که چوهم‌نام محرمست‌و کریم
آفتاب جهان معنی اوست
زبده کاملان دنیی اوست
آفریدست حق هدایت را
شاه و شهزادهٔ ولایت را
ای نظیرت زمانه نا دیده
عقل را نور مردم دیده
مرشدی زمرهٔ طریقت را
خازنی مخزن حقیقت را
سایه ات بر سر اکابر دین
باد پاینده تا به یوم الدین

***

ای در حمایت کرم آفریدگار
آسوده دار خاطر خود را ز روزگار
کز دست روزگار امان یافت آنکسی
کافکند سایه بر سراو فضل کردگار
هرکو چو مارزخم زند بروجودخلق
دوران برآورد بیکی زخم ازاو دمار
دانی که چیست دولت‌جاوید عدل‌وداد
از مقبلان و نیز همین ماند یادگار

***

(۱) بحرآباد جوین موطن شیخ سعدالدین حموی‌است‌که از بزرگان علما و مشایخ صوفیهٔ عصر خود بود قطعهٔ فوق درمدح پسر او شیخ صدرالدین ابوالمجامع ابراهیم حموی است که از اجلهٔ علما و صاحب تصانیف و تألیفات زیادی است. وی همان کسی است که غازان پسر ارغون خان درسال ٦٩٤ با صد هزار مغول بدست او اسلام آورد.

گر چه داری فنون علم و حکم نیست ما را به صحبتت هوسی
بحر علمی ولیکن از تلخی نخورد آب بحر هیچ کسی

***

آنچه اسکندر بتاریکی همی جست و نیافت
در سواد خیر آن مکتوب مضمر یافتم
بوی انفاس تو می آمد ز مضمونش از آن
هم مشام خویش هم مجلس معطر یافتم

***

گر دلم را اشتیاق روی یاران نیستی
ز آتش دل آب چشمم همچو باران نیستی
ارغوان وسنبل و نرگس کجارستی زخاك
در زمین گر روی وموی وچشم خوبان نیستی

***

تاعقل کل حیران شود برقع ز رخ یکسو فکن
تا روح سر گردان شود تابی بران گیسو فکن
آورده بر شاه ختن زنگی زلفت تاختن
زان غمزهٔ لشگر شکن تیری بران هندو فکن

المرائی

بر دار سر ز خاك که یاران رسیده‌اند دیری است کان جمال مبارك ندیده‌ا
رویت ندیده اند ولی از نسیم صبح وقتی زحسن خلق تو بوئی شنیده ا
چشم زمان نظیر تو شهزادهٔ ندید تا در زمین وجود بشر آفریده ا
کافر میان آتش دوزخ ندیده است دور از توزحمتی که رفیقان کشیده ا
زان می که دربهشت خوری جرعه‌ئی فرست اصحاب را که زهر فراقت چشیده‌ا

مرثیه

چونك جانان رفت گو جان وجهان هر گز مباش
وز حیوة آدمی نام و نشان هر گز مباش

گرد چون بر روی و موی نازنین او نشست
مشک گو ناچیز شو گل در جهان هرگز مباش

اینچنین سرو روان را چون اجل بر خاک زد
گو درختی در میان بوستان هرگز مباش

بی خط سبزش که بر برگ گل سیراب بود
گو بهار و سبزه و آب و روان هرگز مباش

چون زبان طوطی شیرین بماتم بسته اند
در گلستان گو صفیر بلبلان هرگز مباش

بی عماد ملت و دین شمع شرح احمدی
در زمین گو نور شمع آسمان هرگز مباش

این ابیات بر تربت پادشاه سعید نوشته‌اند

کشت زار آن جهان است این جهان — تا توانی تخم نیکی میفشان
تا بعقبی کشت نیکی بدروی — مایه دار جنت المأوی شوی
چون نمی‌باشد کس اینجا پایدار — ذکر باقی به که ماند یادگار
این خردمندان که دولت داشتند — ذکر باقی در جهان بگذاشتند
آنچ زین عالم بدست آورده اند — از ره خیرات با خود برده اند
از کرم اینجا چو بنشانی درخت — میوه‌اش آنجا خوری ای نیکبخت
عاقلان را در سرای آب و گل — هست شوقی باجهان جان و دل
جان قدسی را در این منزل چه کار — مرغ عرشی را میان گل چه کار
ما گذشتیم از سرای بی وفا — یا غیاث المستغیثین هب لنا
بندگانت را بلطفت دستگیر — هرچه رفت از نیک و بد بر ما مگیر
رحمةً یمحو جمیع السیأت — ای بفضل تو امید کائنات

بر تربت پادشاه زاده نوشته‌اند

جهان را نیست با کس مهر و پیوند — نه آزرم پدر دارد نه فرزند
زدینی هر که میجوید وفائی — همی باید دماغش را دوائی
نباشد با کس او را آشنائی — نیابی کار او جز بی وفائی
بود در بند او مغرور غافل — نخواهد صحبت او هیچ عاقل

درمرثیه شمس‌الدین صاحب دیوان فرماید (۱)

فلک جام جم اقبال بشکست / زمان شهباز ما را بال بشکست
عروس ملک را زیور گشودند / سپهرش یاره و خلخال بشکست
سعادت ملک‌راچون کاسه میداشت / قدح چون گشت مالامال بشکست
شغال ظلم مستولی چنان شد / که شیر عدل را چنگال بشکست
بشکل دال دولت پشت اقبال / فراق شمس دین امسال بشکست
چنانک از سنگ جام آبگینه / دل خلق جهان زین حال بشکست
جهان از امن بازوئی قوی داشت / درخت میوهٔ افضال بشکست

دریغا صاحب دیوان دریغا
دریغا آصف دوران دریغا

***

نظام الملک وآصف چون بمردند / وزارت را به دست او سپردند
چو صیت نام او در عالم افتاد / دگر نام وزیران را نبردند
بعهد او هنرمندان ز تاریخ / همه نام وزیران را ستردند

---

(۱) ـ این اشعار را همام الدین در رثای شمس‌الدین محمد صاحبدیوان جوینی ساخته است چنانکه در مقدمه ذکر شد صاحبدیوان جوینی در شعبان سال ۶۸۳ هجری بامر ارغون خان مغول مقتول گردید قبل‌ازآنکه اورا بدست جلاد بسپارند لحظه ئی امان خواست و مکتوب ذیل را بعلمای تبریز و از جمله به همام‌الدین نوشت و این نامه از اینجهت که د رحساس ترین لحظات زندگانی یک شخصیت تاریخی نگاشته شده است کمال اهمیت را دارد و گذشته از این بزرگی مقام همام الدین و کمال دوستی و صمیمیت او را با خواجه شمس‌الدین جوینی ظاهر میسازد . مکتوب مرقوم را که در تاریخ ادبی ایران تألیف برون به نقل از تاریخ وصاف مندرج است در اینجا نقل میکنیم :

چون به قرآن تفال کردم این آیه آمد **ان الذین قالوا ربنالله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکه ان لاتخافوا و لاتحزنوا و ابشروا بالجنة التی کنتم توعدون** باری تعالی چون بنده خویش‌را در این جهان فانی نیکو داشت و هیچ مرادی از او دریغ نخواست هم در این جهان بشارت جهان باقی بدو رساند چون چنین بود مولانا **محی‌الدین و مولانا شمس‌الدین و مولانا همام الدین** و مشایخ کبار راکه ذکر هریک بتطویل می انجامد و موضع احتمال نمیگیرد بشارت رسانیدن واجب نمود تا دانند که قطع علائق کرده روانه گشتیم ایشان نیز بدعاء خیر مدد دهند.

سعادت بین که از بسیاری خیر — از او هر ساعتی عمری شمردند
از او محبوب تر حاکم نیامد — درین غیرت چه بدخواهان که مردند
چنان از اشک پر شد جامهٔ خلق — که خون میرفت از او چون میفشردند
بد اندیشان که بعد از وی بماندند — پس از گل خار و بعد از باده دردند
بپردازد از ایشان نیز ایام — نه صاحب رفت و ایشان جان ببردند

دریغا صاحب دیوان دریغا
دریغا آصف دوران دریغا

چو آدم صورتی باشد هیولی — بصورت چون گراید اهل معنی
نصیحت بشنو ای مرد خردمند — مکن پیوند با دنیی چو عیسی
بخاك صاحب دیوان نظر کن — که او را شد میسر ملك دنیی
ز نورش نور حکمت گشت لایح — چنانک از وادی ایمن تجلی
زعلم و حلم ولطف وذوق بخشید — نصیبی وافرش ایزد تعالی
بجای لفظ آب زندگانی — زکلکش می چکیدی وقت انشی
اجل بربود ناگاه از میانش — کفن پیراهنش شد گور مأوی
عروسان دست خود درنیل بستند — درین ماتم بجای برگ حنی

دریغا صاحب دیوان دریعا
دریغا آصف دوران دریغا

زمین در ماتم است و آسمان هم — بموت شمس دین دستور اعظم
جهان یکبارگی تاریک شد چون — فرو شد آفتاب ملك عالم
کرا زیبد که بنویسند صاحب — که گیرد جای مخدوم معظم
نیاید نور خورشید از چراغی — نیاید بخشش دریا ز شبنم
بگل بلبل همی گوید سحرگاه — زمان خوش دلی شد لا تبسم
دریغا خواجه کز تدبیر او بود — اساس ملك ودین معمور ومحکم
زهی بی رحم تیغ آهنین دل — که زد زخمی بر آن روح مجسم
دوات و کلك خصم تیغ گشتند — همی گویند گریان هر دو باهم

دریغا صاحب دیوان دریغا
دریغا آصف دوران دریغا

رباعیات

یک جوهر روشن است جان من و تو — آگه نشود کس از نهان من و تو
ای دوست میان من و تو فرقی نیست — حیفیم من و تو در میان من و تو

مولانا قطب الدین عتیقی راست

تا چند بود دل بر یا پروردن — در باده نهم سر پس ازاین تا گردن
تا تو برهی ز غیبت من کردن — من باز رهم ز باده پنهان خوردن

لمولانا همام الدین فی الجواب

ای عادت تو بباده جان پروردن — می‌خور که ملامتت نخواهم کردن
می چون بلبت رسد ز شرم آب شود — پس باده تو را حلال باشد خوردن

***

نی حال دلم یکان یکان می گوید — و ان راز که داشتم نهان می گوید
رازی که بصد زبان بیان نتوان کرد — از نی بشنو که بی زبان می گوید

***

با روی توشمع بر فروزد عجب است — با حسن تو دیده برندوزد عجب است
گفتی که زشمع سوخت دستم ناگاه — خورشید که ازشمع بسوزد عجب است

***

میلت بمن ای یار موافق عجب است — مهرت بمن ای نگار صادق عجب است
عاشق دیدی در انتظار معشوق — معشوق در انتظار عاشق عجب است

***

شد دوش میان ما حکایت آغاز — از هر بن موی من بر آمد آواز
شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید — شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

***

در بزم تو هر که ترک هستی نکند — از بادهٔ لبهای تو مستی نکند
در مذهب عاشقی مسلمان نشود — با روی تو هر که بت‌پرستی نکند

***

چون دیدن آن سرو روان در خواب است
پس ذوق دل وراحت جان در خواب است
در خواب چو روی دوست می شاید دید
بیداری بخت عاشقان در خواب است

***

ای حلقهٔ مشکین تو دام دل من — محنت کدهٔ عشق تو نام دل من
مشکن دل من که آخر ای دوست مدام — پر بادهٔ عشق تو است جام دل من

***

باد سحری رقص کنان می آید — یا مژدهٔ یار مهربان می آید
بر خیز که تا بر سر ره بنشینیم — کاواز درای کاروان می آید

***

می آیم و از شرم چنان می افتم — کز زندگی خود به گمان می افتم
بی تو غم دل بصد زبان می گویم — چون روی تو بینم از زبان می افتم

***

گویند فلان سلطنتی می راند — بهمان بدو نیک ملک نیکو داند
بیهوده بریش خویشتن می خندند — کین کار کس دگر همی گرداند

المفردات

ره روان بستند بر فتراك مارا لاجرم — پیشتر از کاروان خودرا بمنزل یافتیم

***

هنوز صبح نخستین روزدولت تست — در انتظار طلوع جمال خورشیدی

***

دراین دیاربدان زنده ام که گه گاهی — نسیم باد صبا زان دیار می آید

***

زچشم دوری و دل روز و شب ملازم تست
امید هست که محروم هم نماند چشم

***

می فرستم پیش جانان نامه ئی — کاشکی من نامهٔ خود بودمی

***

ای سواد نامه‌ات نور سواد دیده‌ام — تازه جانی یافتم تا نامه‌ات رادیده‌ام

***

عمری که از او دمی جهانی ارزد — در صحبت غیر رایگانی بگذشت

***

قطعه ذیل درمدح خواجه رشیدالدین فضل‌الله وزیرمیباشد ومبنی برامر ودستور او در تنظیم دیوان همام است این‌قطعه در مقدمهٔ دیوان همام نوشته شده بود وگویندهٔ آن معلوم نیست

عزیز مصر عالم کان خیر ات — جهان معدلت جان وزارت
رشید ملت و دین بحر حکمت — که ذات اوست برهان وزارت
فلک قدری که از رای رفیعش — منور گشت ایوان وزارت
شده معمور از کلک و بنانش — سریر شاه و سامان وزارت
ربوده گوی علم و عدل و احسان — دل و دستش بچوگان وزارت
بخدمت صد چو آصف صف به بندند — چو بخرامد بدیوان وزارت
ز کلک تیرهٔ او گشت روشن — اساس ملک و بنیان وزارت
بفرمود این لئالی نظم کردن — ز بهر زیب بستان وزارت
سخنهای همام ملت و دین — برای حکم و فرمان وزارت
که هر گز بلبلی چون او خوش الحان — نیامد در گلستان وزارت
حدیث دلپذیرش آیتی بود — که نازل گشت درشان وزارت
زبس ازعلم وحلم وجود و دانش — مشید کرده ارکان وزارت
سپهر ملک و دین و سروری را — توئی خورشید تابان وزارت
فواید از تصانیف توگیرند — افاضل در دبستان وزارت
سعادت با تو اندر بدو فطرت — به بسته عهد و پیمان وزارت
درون پاکت اسرار جهان را — همی خواند ز عنوان وزارت
همیشه تا که دور چرخ گردد — مبادابی تو دوران وزارت

شب و روز تو قدر و عید بادا
شده خصم تو قربان وزارت

فهرست اشعار

صفحه

صفحه

المقطات و الاخوانیات

المراثی